

مهدی سهیلی

لحظه‌ها و صحنه‌ها

مجموعهٔ شعر

مهدی سهیلی

لحظه‌ها و صحنه‌ها

مجموعهٔ شعر

چاپ دوم

همکاران این کتاب

● طرح پشت جلد از: محمد بهرامی

● عکس روی جلد از: فتو افشین

● خط از: محمد سلحشور

● حروفچینان: اصغر ذوالفقاری
طالب یوسفی
جواد نکوصفت

● صفحه بند: خسرو کولیوند

● زیر نظر: حسین عقیلی

● چاپ و صحافی از: شرکت افست «سهامی عام»

نشانی‌های گوینده:

دفتر کار: خیابان دکتر علی‌شریعتی ــ باغ صبا ــ ایستگاه سلیم ــ ساختمان بنی‌هاشمی شمارهٔ ۱۳

شمارهٔ تلفن: ۳۲-۳۲-۷۵

شمارهٔ صندوق پستی: ۲۶-۲۵

چاپ دوم این کتاب به تاریخ خردادماه ۱۳۶۲ از سوی انتشارات سنائی پایان پذیرفت.

ارمغانی برای:

دو پسرم سهیل و سامان که فروغ این دو ستاره
همه شب از دوردستها بر خاطرم میتابد.

مجموعه شعرهائی که از این شاعر منتشر شده است:

اشک مهتاب	چاپ نهم	
سرود قرن	چاپ چهارم	
عقاب	چاپ چهارم	نایاب است
نگاهی در سکوت	چاپ دوم	نایاب است
مرا صدا کن	چاپ دوم	نایاب است
طلوع محمد	چاپ چهارم	—
در خاطر منی	چاپ دوم	نایاب است

جنگ‌ها:

کاروانی از شعر	ده مجلد	نایاب است
گنجینهٔ سهیلی	پنج مجلد	—
مشاعره	چاپ چهارم	نایاب است
گنج غزل	چاپ چهارم	—
بزم شاعران	چاپ اول	نایاب است
شاهکارهای سعدی		نایاب است
شاهکارهای صائب و کلیم		نایاب است
سرود خدا		نایاب است
شعر و زندگی		نایاب است

فولکلور:

ضرب‌المثلهای معروف ایران	چاپ چهارم

داستان:

خاطرات یک سگ	نایاب است

سردبیر گیج | نایاب است

مقالات ادبی:

چراغی در جاده‌های شعر

ترجمه:

سخنان حسین بن علی علیه‌السلام

سوره‌های ابراهیم، حجر و نحل | به صورت نوار

سخنرانی:

دریچه‌ای به جهان روشنائی «۲ جلد» | نایاب است

آنچه از نوشته‌های این نویسنده در کشورهای دیگر ترجمه شده است:

هشت داستان کوتاه به زبان روسی در شوروی (مسکو) به سال ۱۹۵۸

● نه کاست از شعرهای این گوینده نیز با صدای شاعر در سه آلبوم به نام‌های:

آلبوم صدای آشنا | محتوی سه کاست

آلبوم از معبد تا معبود | محتوی دو کاست

آلبوم دوست تنهائی‌ها | محتوی دو کاست

آلبوم پرواز باکبوتران نیایش | محتوی دو کاست

در سراسر کشور انتشار یافته است

دوستداران میتوانند از انتشارات سنائی تهران و کلیه کتابخانه‌های معتبر کشور بخواهند، یا با نشانی و تلفن مهدی سهیلی مکاتبه و مکالمه فرمایند.

توصیهٔ بسیار مهم

یکی از ویژگیهای مشخص و ممتاز شعر، **وزن** است که بی آن هیچ کلامی جواز ورود به قلمرو شعر را ندارد و **سخن غیر موزون** نثر است و اگر نثرهم برای همهٔ مردم نامفهوم باشد **یاوه و ژاژ** است.

البته هرسخن **موزون** هم **شعر** نیست و بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را.

وزن شعر به سخن، تأثیر و جمال و جلالت و نفوذ می بخشد.

با یادآوری این نکته، اگر شعر را بدون صدا بخوانید، بی‌آنکه خود بدانید یکی از ابعاد شعر را که وزن و آهنگ نام دارد و یکی از مشخصات مهم شعر است از آن باز گرفته‌اید و شعر را تاحد نثر یا **نثرهای شعرنما** تنزل داده‌اید.

توصیهٔ مخلص اینست که در هر هنگام، شعر را **حتماً با صدای بلند و با تأنی و آرامش بخوانید** تا این خصوصیت مهم و اساسی را از شعر باز نگیرید، و جمال و **زیبائی وزن** بر تأثیرسخن بیفزاید.

علاوه بر ویژگیهای دیگر که شعرخوب باید داشته باشد، **وزن شعر**، طعم کلام را بهتر و شیرین‌تر درکام جان و روح و عاطفهٔ شما فرو میریزد.

بار دیگرتکرار می‌کنم حتماً شعر را در هر هنگام **باصدای‌بلند** بخوانید تا بیش از پیش از شعرلذت ببرید.

امید است که این موضوع مهم را از یاد نبرید.

یاد آوری

مجموعهٔ شعری که بدان مینگرید در بردارندهٔ شعرهای پس از پنجمین مجموعهٔ شعر این گوینده، یعنی **مرا صدا کن** است.

ناگفته نگذارم که چند قطعه از این مجموعه از سروده‌های سالهای دور است که در آنزمان انتشارش ممکن نبود.

نمیدانم چند غزل در مجموعهٔ حاضر است، اما این غزلها مولود حال و هوای خاصی است که رخسار اندیشه‌های پروردهٔ آن حال و هوا در جامهٔ غزل جمال می‌یافت و سمند آنگونه احساس و تفکر زیر پای غزل رام میشد، منهم عنان باز نکشیدم و آن **دو همزاد** را در آغوش یکدیگر رها کردم

اعتقاد من دربارهٔ غزل و کاربرد آن به همان مهر و نشانیست که در مقدمهٔ اشک مهتاب و سایر مجموعه شعرهای خود بدان اشارت کرده‌ام و کمترین تزلزلی در عقیدهٔ پیشین خویش ندارم.

اگر غزلهائی را که در این دفتر می‌خوانید در قلمرو آن عقیده و آن حد و مرز یافتید من و شما با یکدیگر دوگانگی و اختلافی نداریم و اگر تم غزلها و فحاوی آن نوشته متغایر بود خطا را در این غزلها بنگرید نه در نوشته‌های من

به هر روی، امید است که این غزلها هم بقدر توان خود در خاطر شما دلپذیر افتد و با پذیرش طبع جامعه که تنها ضامن بقای شعر است، در روزگاران دراز به‌یادگار بماند.

معانی لغات این مجموعه به ترتیب حروف الفبا:

لغت:	معنی:
احباب	دوستان
ارجوزه	رجزخوانی و خودستائی
اسطوره	افسانه، قصه
اعتذار	عذرخواستن
افواه	دهان‌ها
اقاقیا	درختی است خاردار دارای گلهای خوشه‌ای سفید.
التجا	پناه بردن
الحاد	کفر و بی‌دینی
الست	روز الست به معنی روز ازل گفته شده و روزی که خداوند به بندگان خطاب الست بربکم کرده است یعنی آیا من خدای شما نیستم؟
انابت	توبه کردن
ان‌الله لایحب کل مختال فخور	همانا خداوند متکبران را دوست نمیدارد.

ب:

بادیه	بیابان
بالندگی	رشد ونمو کردن
برخی	فدائی
برده	غلام و کنیز
بلع	فروبردن غذا
بلفضول	بسیار فضول ـ بسیار یاوه‌گو
بولهب	یکی از بت‌پرستان که دشمن پیامبر اکرم بود.
بیغوله	کنج ـ گوشه ـ ویرانه

بی‌محابا — بیباک ــ بی‌ادب

پ :

پرچین — دیواری که از خار و خاشاک و شاخه‌های درخت در اطراف باغ یا کشتزار فراهم کنند.

پرنیان — حریر

پژواک — بازگشت صدا از کوه و مانند آن.

پلاس — جامهٔ پشمی ضخیم

ت :

تازی — عربی ــ عرب

تاک — درخت انگور

ترفند — مکر وحیله و تزویر

ترهات — سخنان بیهوده ــ حرفهای باطل ــ یاوه

تعزیت — عزاداری

تندر — رعد ــ غرش ابر

تندیس — مجسمه

توفنده — غریدن ــ شور وغوغا و فریادکردن

تهیگاه — پهلو

ج :

جبار — قاهر ــ متکبر و یکی از صفت‌های خداوند.

جذبه — کشش

جلیس — همنشین

جنت‌المأوی — یکی از بهشت‌های هشتگانه.

جولانگه — محل تاخت وتاز

جوهر — مقابل عرض ــ آنچه قائم به‌ذات باشد.

جیفه — مردار

ح:

حرامی	دزد و راهزن
حریم	پیرامون و اطراف خانه
حسبی کتاب الله	کتاب خدا برای من کافی است.
حضیض	جای پست ـ مقابل اوج
حفره	گودال

د:

داهی	زیرک ـ هوشیار ـ دانا و تیزفهم
دایه	زنی که کودک دیگری زا شیر بدهد.
دریوزه	گدائی
دهلیز	راهرو باریک وتنگ ـ دالان
دیجور	شب بسیار تاریک و دراز

ر:

رایگان	مفت و مجانی
رخصت	اجازه
رسته	باضم راء، روئیده شده
رواق	پیشخانه ـ ایوان
رهتوشه	توشه و غذای میان راه

ز:

زمزم	نام چاهی است نزدیک خانهٔ خدا.

س:

ساحری	جادوگری
سالک	رونده و پویندهٔ راه

سبز جامگان	کنایه از ارتشیان است.
سبکتاز	چابک و چالاک
سبلت	موی پشت لب مرد ــ سبیل
سراچه	خانهٔ کوچک
سرگین	فضلهٔ چارپایان
سرمدی	همیشگی ــ آنچه آغاز و انجام برای آن نباشد.
سروش	فرشته ــ جبرئیل ــ صدای غیبی ــ هاتف
سفسطه	استدلال وقیاس باطل برای وارونه کردن حقایق.
سمند	اسب ــ اسب زرد رنگ
سموم	بفتح با، بمعنی باد زهرآگین
سوک	عزا ــ غم و اندوه
سبطره	چیرگی و تسلط

ش:

شحنه	پلیس ــ پاسبان ــ داروغه
شرابه	با تشدید «راء» رشته‌ها و منگوله‌هائی که‌از کناره چیزی یا چراغی آویزان کنند.
شفق	سرخی افق هنگام غروب
شنگرف	غبار سرخ یا قهوه‌ای که از سنگهای معدنی برمیخیزد و در نقاشی بکار میرود.
شهاب	شعله‌ای که مانند تیر در آسمان میدود و شبها در آسمان دیده میشود.
شهود	نظاره کردن و دیدن هرچیز

ص:

صاعقه	آتشی‌که بر اثر رعد و برق شدید پدید آید ــ آذرخش.
صعود	بالا رفتن
صفا	بی‌غل وغش بودن ــ بی‌کدورت بودن.

صفوت	برگزیدگی

ط :

طبال	طبل‌زن

ع :

عرض	آنچه بر جوهر قائم است و از خود وجودی ندارد.
عروج	بالا رفتن
عطوفت	محبت و مهربانی
عماًقریب	بزودی ــ پس‌از مدت کوتاه
عمود	گرز
عمیم	تمام و کامل
عندلیب	بلبل

غ :

غدیر	آبگیری که در آن آب باران و سیل‌جمع شود ــ تالاب
غرفه	بالاخانه

ف :

فرودست	زیردست
فلق	سپیده دم

ق :

قبس	شعله ــ پاره‌ای آتش
قندیل	چراغی که از سقف آویزند.
قوال	با تشدید واو به معنای‌مطرب ــ ترانه‌خوان

ک :

کاغذین پیراهن — پیراهن یا جامه‌ای بوده است از کاغذ که دادخواه میپوشیده و نزد حاکم میرفته است و حاکم متوجه میشد که او دادخواه است.

کثرت — تعدد موجودات عالم ـ مقابل وحدت

کیمیا — صنعتی که معتقد بودند بوسیلهٔ آن میتوانند فلزات را به طلا بدل سازند.

گ :

گرانجان — سخت جان

گرزه مار — نوعی افعی که سم هلاک کننده دارد.

گزمه — عسس ـ پاسبان

گزند — آسیب ـ آفت

گون — گون بر وزن بدن گیاهیست خاردار

ل :

لاطائل — سخن بیهوده

لایزال — ابدی ـ همیشگی

لمعه — روشنی

م :

مام — مادر

مجاز — غیرواقع ـ مقابل حقیقت

مداقه — دقت کردن

مروه — صخره‌ایست در مکه در دامنه کوه ابوقبیس.

مسلخ — جای سربریدن

مسحور — جادو شده

مشیت — اراده ـ خواست خدای تعالی

مطامع	چیزهائی که در آنها طمع بسته شود.
مغاک	جای فرو رفته و گود ـ گودال
مفاخره	فخر و اظهار بزرگی کردن
مقتدا	پیشوا و رهبر
مکاشفه	دریافت روح عارف حقایق عوالم مجرد را.
ملکوت	عالم مجردات
منگ	گیج و سرگشته
مومیائی	مومیائی شده، مردگانی هستند که بوسیله داروهای خاص جسدشان نمیپوسد.
مهبط	محل فرود آمدن
مهجور	دورافتاده
مهد	گهواره
میعاد	وعده‌گاه

ن:

نجوا	آهسته و درگوشی گفتگو کردن.
نزهت	خرمی و پاکی
نقاره	نوعی طبل کوچك متصل بهم است.
نهائی	آخرین ـ واپسین
نادم	پشیمان

و:

ورطه	مهلکه
وحدت	یکی بودن، مقابل کثرت.

ه:

هاتف	فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.
هاله	حلقه و دایره ایست‌که بعضی شبها برگرد ماه دیده میشود.

در این کتاب میخوانید

به‌نام خداوند سخن آفرین

ای خوانندهٔ عزیز که عاشقانه دوستت دارم.

من با تقدیم شعرهای ناچیزم، به پسند تو، به‌لبخند تو و عنایت و هدایت تو نیازمندم.

تو که آئینهٔ چهرهٔ خدا هستی، اگر نبودی، شعر منهم نبود و اگر پسند تو نباشد، هیچ هنری پا نخواهدگرفت، زیرا اگر شعر شاعری را

مردم نخواهند و نخوانند، همان به که **شعرآفرین** شعرش را، نه بر سنگ گور که به قعر گور خویش بسپارد.

من شعر را برای پیوستگی و همبستگی با تو میخواهم تا میان احساس و اندیشهٔ خویش و احساس و عاطفت تو پل ببندم.

برای تو مینویسم، زیرا خود را از تو و تو را از خویش گسسته نمیدانم و هر روزت از روز پیش به خود نزدیکتر حس میکنم.

با تو همدردم، با تو همزادم، با تو همرازم و با تو همنفسم.

من عاشق و مجنون توام که اگر نشتری بر رگ لیلی من آشنا شود، پیش از او، جان من به فریاد خواهد آمد.

اگر بگریی، مرا میگریانی؛ اگر لبخند بزنی، مرا شاد میکنی؛ اگر تنها باشی، شعر من در کنارت می‌نشیند؛ اگر فریاد برآوری، کلام من پژواك فریادتست؛ نه کلام من، که خود من با تو همفریاد خواهم شد.

هیچکس جز خدای علیم، نمیداند که تا چه پایه دوستت دارم. هیچگاه خود را از تو جدا نخواسته‌ام که مرگ را بر این جدائی

رجحان مینهم.

اگر روزی شعر مـرا نخواهی و نخوانی، مـن خط مـرگ را خواهم خواند.

اگر روزی بگویم، غم تست کـه جانم را بـه خروش می‌آورد. زمانی کـه شادی بردر سرایم حلقه میکوبد، شادی تست کـه به‌اهتزازم وامیدارد.

هنگامی کـه ازچشمانی معصوم دم میزنم، چشمان پر از عصمت توپیش چشمم رنگ میگیرد.

آن هنگام کـه از گیسوانی سیاه یـا زرتار، قصه میگویم، تـار گیسوی تست که برگردن جانم می‌پیچد.

آن دم که از عشق، دم میزنم واژه‌هـای شعرم را از قامت تو، از اشك تو، از لبخند تو، از دندان تـو و از موی بلند تو وام میکنم.

بلندی شعرم، از قـامت تـو، صفای آن از اشك تـو، و تلؤلؤ و درخشندگی‌اش از دندان تـو مـایه می‌گیرد و بالندگی آن از بالندگی

روح تو.

آن شبهای دیجور و ظلمت‌خیز که در غرقاب بیکسی رو به دیوار میکنم و غریبانه میگریم، پنجه‌های غربت و شبهای بیکسی تست که بر گریبان جانم چنگ میزند.

آن ساعت که از طهارت و عصمت دامن‌های پاک، دم میزنم، عصمت مسیح‌وار و مریم‌آسای تو در ذهنم تجلّی میکند.

آری، این توئی که چون رحمت خداوند در رگ رگ من، در خون من، در دستهای من، در زندگی و حرکت من و در جوانه‌های شعر من، جاری هستی.

با لب تو میخندم، با گوش تو میشنوم، با چشم تو میگریم، با دست تو مینویسم و با یاد تو میاندیشم.

غم من از غم تو، نشاط من از نشاط تو و زندگی من‌از زندگی تو مایه میگیرد؛ این حقیقت افسانه‌نمارا باور کن؛ به‌راستی باور کن.

من از دنیا هیچ نخواسته‌ام جز خدا را و جز تو را، جز محبت

تو را و جز لبخند تو را ـ از آنروکه تو آئینهٔ مصوّر و منوّر و پراز لمعان خداوندی.

بسی شادم که از دنیا هیچ ندارم ـ نه آبی، نه آبادانیی، نه به وسعت کف دست، خاکی.

من بر خاکِ خدا گام میزنم، اما آرزو میکنم که روحم افلاکی باشد. آری آب و خاکی ندارم و بسی شادم که ندارم.

آب و خاکی نمیخواهم، زیرا به **آه** سوخته دلی بر **باد** میرود اما **آتشی** که هیچگاه نمیرد در دل منست.

از خویش، خانه و سرپناهی ندارم و باورکن که به همهٔ عمر در آرزوی آنهم نبوده‌ام، اما در عمق آرزوی منست که در **دل تو** خانه‌ای داشته باشم اگر چه به مساحت یك قلب.

من از خدای خویش به جای **آب**، **آبرو** خواسته‌ام و به جای **خاک**، توفیق آنکه **خاکِ راه** تو باشم. و ای خاک بر فرق آنکس که دلبستهٔ خاک است.

خاک‌نشین راه تو، خاکی نمیخواهد.

پنجره‌ای دارم به وسعت دلهای پاک که از شیشه‌های رنگا ـ رنگش به‌سوی تو و دنیای تو مینگرم.

روزان و شبان بر این دریچه نشسته‌ام و کبوتران احساس و اندیشه را صید میکنم و به‌قفس شعر میسپارم. از تو الهام میگیرم و به تو فکر میکنم.

چون تو دارم، همه دارم و گرم هیچ نباشد.

اگر از اقیانوس بیکرانهٔ محبت تو، یک جام، نصیبم شود دریا خواهم شد.

استشمام یک نفس از عطر تو، مرا باغ میکند؛ باغ نه، که باغ آفرین.

یک لمعه از نور تو مرا بر تارک خورشید می‌نشاند.

اگر سراسر گیتی ازآن من بود و خدای ناخواسته تو نبودی، عرصهٔ گیتی در دیده‌ام‌زندان بود، نه زندان، که گورستان.

ای نازنین‌ترین!

ای مهربان‌ترین!

و ای عزیزترین!

شادیهایت را با خود به خلوت خویش ببر، ولی غمت را با من قسمت کن، اما بدان، پیش‌از آنکه غمت را با من قسمت کنی، من بار غمت‌را بر دوش دل داشته‌ام، چرا که همزاد توام.

آنچه که در کتابهای من خوانده‌ای و میخوانی، جانمایه‌اش از خود تست. از درد تو، از احساس تو، از نور تو، از شور و عشق تو و از محبت تو.

در واژه واژهٔ شعر من با چشم دل نگاه کن، تا قطره قطره اشک مرا شبنم آسا بر گل کلمات و گلبن ابیات بنگری.

چه شبها که بر غم تو، غربت تو و غم و غربت هر یتیم و هر پریشان روزگار و هر سینه سوخته گریسته‌ام.

اگر مرکّب خامه‌ام زبان داشت، با تو میگفت که: بسیار شبها،

اشک من با آن در آمیخته است.

چرا نگریم؟ که گریه، دلم را صفا و شعرم را صفوت میبخشد.

آری ریشه‌های شعرم در **اشک** نشسته که درختش اینگونه برومند و بالنده شده و بیهوده نیست که سالهاست سخنم بر دل توگرم نشسته است، زیرا که تو چون جانی دلپذیر بر ذهن و اندیشهٔ من نشسته‌ای، نه تنها شعر من از تست که **توخود، شعر منی.**

اگر دردی در شعر منست، اگر فریادی در کلام منست، اگر غم غربتی در واژه‌های منست و اگر عشق و محبتی ـ شگفت نیست که تو را سروده‌ام.

تو دلارام منی ـ نه آرام دل، که خود دلی ـ دلبند منی ـ تو ریشهٔ منی، پیوند منی.

هنگامی که دفتر شعر مرا میگشائی، خود را می‌بینی ولحظه‌ای که در برابر دیده‌ام رخ مینمائی شعر خود را در سیمایت مینگرم.

پس چون تو شعر منی، از خدای بزرگ و مهربان میطلبم

که‌جاویدان بمانی تا شعر من جاودانه بماند.

سرت سبز، دلت گرم، لبت خندان و سینه‌ات آتشکدهٔ عشق یزدان باد.

برخی تو:

مهدی سهیلی

آبانماه یکهزار و سیصد و شست هجری خورشیدی

توبه نامه!

روزی در میان جمعی از ادیبان و شعر دوستان، به تقاضای صاحبنظری، چند قطعه از آثار خود را خواندم و خواهش و اصرار مکرر حاضران، موجب میشد که قطعه‌ای دیگر بخوانم.

در مقام خودستائی نیستم، ولی صادقانه میگویم: هر قطعه را که میخواندم تحسین و تأیید و لطف ومهر حاضران فزونی میگرفت.

پس از انشاد چند قطعه که ساعتی به‌درازا انجامید، یکی از ادبای مجلس که سابقهٔ مهر و الفتی با من داشت، حاضران را مخاطب ساخت و گفت:

من سالهاست که با شعر **سهیلی** آشنائی دارم و هر گاه اثری از او شنیده‌ام به‌هیجان آمده و شعر او را در اوج دیده‌ام، اما نمیدانم که چرا **سهیلی** اینهمه دشمن دارد و ذکر نام او در محافل ادبی، فریاد گروهی را به بدگوئی برمیانگیزد؟

گفتم: نمیپرسم آنانکه در حق من چنین مهری دارند، نام عزیزشان چیست؟ اما ممکنست بفرمائید آن گروه که دشمن، یا دشنامگوی منند آیا خود شاعر و یا زبانم لال ـ **شاعرنما** نیستند؟

گفت: چرا؟

گفتم: شما که خود مردی ادیب و هوشمند و داهی هستید در این باره‌چه حدس میزنید و چه چیز را انگیزهٔ این دشمنی میدانید؟

. گفت: گمان میکنم حرف‌ها و نوشته‌های خود شما برانگیزندهٔ

این خصومت‌ها باشد.

گفتم: کدام حرف‌ها؟

گفت: حرف‌ها و نقدهائی که‌در مقدمهٔ **اشک‌مهتاب** و سایر مجموعهٔ‌ـ شعرهایتان نوشته‌اید. زیرا آنها از نوشته‌های شما استنباط میکنند که دیگران را شاعر نمیدانید.

گفتم: اگر آن نوشته‌ها چنین بنماید که شما حدس میزنید براستی گناه ازمنست که در نوشته‌هایم، شما ودیگران را به‌چنین استنباطی وا داشته‌ام، زیرا مرادمن از آن‌نوشته‌ها، تنها بیان کلیّت و نمایاندن حقیقت شعر راستین است، یعنی حقیقت شعری که در عصر ما بایستی پدید آید.

به دیگر عبارت، من در آن مقالات، عقیدهٔ خود را در بارهٔ شعرـ ناب و شعر اصیل امروز نوشته‌ام و نظر خاصی نسبت به کس یا کسانی نداشته‌ام.

اگر آنچه نوشته‌ام، آکنده‌از برهان و دلیل‌نیست، پاسخ دهند تا من عقیدهٔ خود را بازپس بگیرم و اگر معیارهای مرا درست میدانند

راه صواب آنست که رنجیده خاطران، خود را با آن معیارها تطبیق دهند و در آن راه، گام نهند تا رهرو طریق شعر امروز باشند.

میگویند: تنی چند در رهگذاری سنگریزه به هر سوی پرتاب میکردند و از میان همهٔ رهگذران، سنگریزه‌ها به‌بینی مردی میخورد که دارای بینی بسیار بزرگ بود!

رهگذر مضروب فریاد برداشت که چرا به‌بینی من سنگ میزنید؟

مرد هوشمندی گفت: «آقای عزیز! این شما هستید که بایستی بینی خود را از گذرگاه سنگ‌ها کنار بکشید تقصیر ما چیست که بینی سرکار بزرگ است؟ چه‌کنیم ما به هر سو سنگریزه‌ای پرتاب میکنیم با بینی شما تلاقی میکند!»

اگر سخن و نوشته‌ای مستدّل است، دیگر جای اعتراض نمیماند. آیا این درست است که من آنچه را میاندیشم روی کاغذ نیاورم و یا سخن مدلّل خود را پس بگیرم تا دیگران شاعر بمانند؟

دوست عزیز! اجازه بدهید مطلبی را ناگفته نگذارم و نگذرم:

آن سخن اینست که من خود را وظیفه‌مند میدانم از آن دشمنان دشنامگوی و نازنین باهمهٔ وجودم سپاسگزاری کنم که لااقل به‌دشنامی، عزیزم داشته‌اند، زیرا امید آنکه آن دشمنان گرامی حتّا لب به دشنامم بگشایند نداشته‌ام، چون سالهاست همهٔ آن سروران برای آنکه نام و شعر سهیلی را از ذهن و خاطر مردم بزدایند **توطئهٔ سکوت** را دربارهٔ من نه جایز بلکه **واجب** دانسته‌اند و دیرسالیست از روایت کننده‌ای که در جمع آنگونه شاعران! حضور داشته است، شنیدم که جماعتی از آن دشمنان شاعر با هم **همقسم** شده و گفته بودند: ما بایستی در نوشته‌ها، سخنرانیها، اظهار نظرها و نقد شعرهایمان چه در مجله‌ها، چه در کتابها و چه در محافل، **ذکر نام و شعر سهیلی را تحریم کنیم** تا از خاطر مردم فراموش شود و بدنبال این نیت‌خیر و فکر **بکر!** سالهاست که منتقدان سینه‌گشاده و بلندنظر! از هر مبتدی مکتب گریخته که مرتکب سرودن دو بیت **نظم** پیش پا افتاده شده است،

اینجا و آنجا نه یکبار، بلکه جای جای نام برده‌اند و دربارهٔ بافته‌هایش چیزکی نوشته‌اند اما هیچکس به‌یاد ندارد که دربارهٔ سهیلی و شعرش از قلم قلمزنی حتا دو سطر، اظهار نظر خوانده باشد، آیا باز هم ماجرای توطئهٔ سکوت را دربارهٔ من باور نمیکنید؟

آری دوست عزیز! این همقدمان و همقسمان، معتقد بودند که باید نام سهیلی را از میان بردارند و دربارهٔ اوکمترین سخنی نگویند و ننویسند زیرا هرگونه سخنی دربارهٔ او مایهٔ اشتهارش میشود، پس چه بهتر که افسر شهرت را از تارك او برگیرند و به محو مانع برخیزند تا مقتضی خود را موجود کنند واین قوم ندانستند که: اولاً عزت و ذلت در قبضهٔ قدرت خداوند وقبول خاطر و لطف سخن، خداداد است و دیگر آنکه این حیله‌گری‌ها، راه را برکسی که در طریق هنر راستین گام بزند نخواهد بست ودیدند ودیدیم که نبست.

رشکمندان دربارهٔ یك مجموعهٔ بیست صفحه‌ای ناشاعران، مرتکب سی صفحه نقد و تقریظ نویسی شدند و در بارهٔ مجموعهٔ هزار ودویست

صفحه‌ای من حتی یك سطر ننوشتند؟ آیا این‌مسئله را حمل بر دوستی و بی‌نظری آنان میکنید یا بردشمنی و رشکشان؟

از شما و انصاف‌شما میپرسم: آیا در سراسر **ایران‌زمین** هیچکس از من، **ناشاعرتر** نیست؟! اگرهست، چرا تنها بامن دشمنند؟

علت همانست کـه شما حدس زده و نوشته‌های مـرا در بـارهٔ شعـر راستین سبب این‌دشمنی‌ها دانسته‌اید.

گویا بایستی به‌گونه‌ای مینوشتم کـه خوشایند همگان بـاشد و چون سوداگران جویای نام، در کار ادب و شعرهم به‌سوداگری و داد و ستد بپردازم! یعنی معرکـه آرایان ناشاعر را شاعر بدانم تـا آنـانهم مرا و شعر مرا دراینجا و آنجا و این محفل وآن محفل و این روزی‌نامه وآن ننگین مجله بستایند، ولی غافل بودند و هستندکه من ادب و شعررا قربانی این مطامع ابلهانه نخواهم کرد.

این نوع بازاریابی‌ها، نان‌قرض دادن‌ها و با آب گرمابه، دوست گرفتن‌ها کار مـن‌نیست. این پیشه‌ها حلال دیگران‌باد!

تنهاکسی که درمجلهٔ ننگین رستاخیز جوانان چند بار از من بادشنام و تهمت یاد کرد و سوگندکذائی و توطئهٔ سکوت را شکست مرد سفیه سر شکسته! ای از مردم داراب فارس بودکه در آن ننگین نامه سرفرازی میکرد و سبب ترهات پراکنی و خشم او این بودکه گاهگاه چون هزاران ناشاعر شاعرنمای دیگر مرتکب سرودن لاطائلاتی میشد و بارها از من تقاضاکرد که لااقل یکی ازکودکان حرامزادهٔ طبعش رادر برنامه مشاعره بخوانم و من ازچنان زدو بندهای خائنانه سر باز میزدم.

پیغام داد اگر چنین کنید، من درمجله چند صفحه بشما و شعر شما اختصاص خواهم داد.

گفتم: برای این کارها هم مسلکان خود را برگزینیدکه من اهل این ترفندها نیستم.

بیچاره نمیدانست که من از دستهٔ سوداگران ادبی نیستم تا ادب و شعر را درپای میل این و آن قربانی کنم.

در چند مجله هم صریحاً نوشتند که مجموعه شعرهای **مهدی سهیلی** را نخرید و از تأثیر قلم و نفس مبارکشان! آنچنان از مجموعه شعرهای من استقبال شد که **تاریخ شعر و ادب معاصر آن استقبال را از هیچ شاعر معاصر به یاد ندارد** و الحق محبت و گرمجوشی مردم چه پاسخ دندان شکنی بود به آن **الخناسان** رشکمند و حسود.

بطوریکه هم‌اکنون با اینکه مجموعه شعرهای **سرود قرن - عقاب - نگاهی درسکوت - مرا صدا کن و درخاطر منی** هر یک چندین بار به‌چاپ رسیده است، یك جلد از هیچیك آنها درسراسر ایران یافت نمیشود.

سخن من که بدینجا رسید یکی از حاضران لب به‌سخن گشود و گفت: پاسخهایتان قانع‌کننده بود اما چرا شما جای جای، خود را از دیگر شاعران برتر دانسته‌اید، درحالیکه حتی شاعران معروف گذشتهٔ ما، خود را از دیگران برتر ندانسته‌اند؟

گفتم: من براستی در این زمان، از آن رجزها و خودستائی‌ها پشیمانم، اما گویا شما همهٔ آثار شاعران بزرگ گذشته را به‌کمال نخوانده‌اید و حماسه‌ها و خود برتربینی‌های آن بزرگان شعر را زیر عینك مداقّه قرار نداده‌اید و من اینك برای آگاهی شما و دیگرانی که از آن ارجوزه‌ها بی‌خبرند نمونه‌هائی از مفاخره‌های چندتن از شاعران پیشین را نقل میکنم:

این عبارت از دیباچهٔ **گلستان سعدی** است:

«ذکر جمیل سعدی که برافواه عوام افتاده و قصب‌الجیب حدیثش را چون نیشکر میخورند. . .»

این ابیات هم‌از **سعدی** است که خطاب به‌معشوق خویش‌میگوید:

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخندانی و زیبائی را

و نیز این بیت:

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم

همه خوانند، نه‌این نقش که من میخوانم

وبسیاری دیگر از اینگونه حماسه‌ها

این ابیات هم از **فردوسی** است:

پی‌افکندم از نظم، کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند

بسی رنج بردم دراین سال سی

عجم زنده کردم بدین پارسی

چندبیت هم از **حافظ** بشنوید:

به‌شعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

یا:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگـاله میرود

یا:

عـراق و شام گرفتی بـه شعر خوش حافظ
بیا کـه نوبت بغداد و وقت تبـریز است

یا:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

یا:

زحافظان جهان‌کس چو بنده جمع نکرد
لطـایف حکمی بـا نکات قـرآنی

یا:

ندیدم خوشتر از شعر تـو حافظ
بـه قرآنـی کـه انـدرسینـه داری

یا:

کلك **حافظ** شکرین، میوه نباتست بچین

که در این باغ نیابی ثمری بهتر از این

یا:

شفا ز گفتهٔ شکرفشان **حافظ** جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

یا:

کسی گیرد خطا بر نظم **حافظ**

که هیچش لطف، در گوهر نباشد!

و ابیات فراوان دیگر.

حتا **حافظ** در آخرین بیت یاد شده، آنگونه بر انتقاد کنندهٔ شعر خود دشنام میدهد که کسی را یارای انگشت نهادن نقدآمیز برشعرش نباشد، زیرا حافظ، گوهر، نژاد و اصالت انتقادکننده را نیز به باد ناسزا میگیرد!

اگر بخواهیم سراسر مفاخره های شاعران ایران را در دفتری

فراهم آوریم، خودکتابی پر برگ خواهد شد. اما چون آن بزرگواران راخواب مرگ درربوده است، نه‌تنها خلق، به‌اعتراض و دشنام‌گوئیشان نمی‌نشینند بلکه به‌ستایششان نیز برمیخیزند، ولی پوشیده چه‌گویم که به‌اعتقاد من، غروروزری آن سخنسرایان روی در نقاب خاك کشیده نیز نه تنها برارجشان نمیافزایدکه از قدرشان میکاهد، زیرا غرور از هیچ آفریده، زیبنده نیست.

با این بیان، اجازه میخواهم ازهم‌اکنون درکسوت‌توبت‌و انابت، باقی‌عمررا به غرامت خودستائیهای گذشتهٔ خویش بایستم، به امیدی که آن‌غروروزی‌ها رابرناتوانی گستاخ وسراینده‌ای سرکش‌و ستیزه‌جوی، اما شرمنده ببخشایند.

من براین ایمانم‌که‌آن مایه‌کرامت وفضیلت وعنصرعفو در مردم سرزمینم ودرسروران‌شاعر و شاعران سرورمن هست‌تا عذر عصیانگری، نادم را بپذیرند.

اینك با آوائی شرم‌آلوده فریاد میزنم:

ای سروران من!

ای یاران دیرینه و دشمنان کنونی! ـ ای عزیزان چندی پیش!
ای همرهان محبت کیش و ای بزرگان خیراندیش! ـ ای شاعران کهن و نو!

ای همه مهتران و از من بهتران!

من در پیشگاه و بارگاه شما ـ خاکم، هیچم.

هر که در ایران زمین بر واژه‌ای یا سخنی، کمترین سیطره و حکومت داشته باشد حق دارد مرا فرودست خود بپندارد.

من آن صفرم که درسوی چپ اعدادم و در پیشگاه‌شما همه عجز و استکانتم.

من ناشاعر را ببخشائید که در آستان شما از ذرّه کمترم و غرور خاکی خود را در پای عظمت آسمانی‌شما فرو میریزم.
برمن مگیرید که خاك راه شمایم.

الکنی هستم در آستان سخنوران وقلم شکسته‌ای درحضرت‌ادب

گستران.

غرور، صفت زشتی است که تا کنون بر این دیو وسوسه‌گر و شیطان درون، لگام نزده بودم واز این عصیان، روی در بخشایش و بخشش خدا وخلق دارم.

من از این غفلت، شرمگینم، زیرا از میان **غرور** و **هنر**، **غرور** را برگزیده و هنر را رها کرده بودم واینك **مهدی سهیلی بی‌هنر**، شیشهٔ غرورش را نیز در پای شما میشکند.

ناچیز شعر من در پیشگاه سروده‌های فاخر شما همانند دستهٔ گیاهیست خشك در برابر باغی گلجوش و غدیریست گل آلوده در کنار اقیانوسی آبی و بیکران.

آیا به حکم: **العذر عند کرام الناس مقبول**، الکنی ندامت زده و به‌اعتذار نشسته، میتواند در پناه سایهٔ بخشایش عمیمتان وعنایت قدیمتان بیاساید و به‌ارواح کریمتان التجا کند؟

آرزومندم کویر زده‌ای سوخته و کهن ارادت کیشی نوآموخته

را در سایهٔ بخشش و بخشایش خود پناه دهید.

اگر من، روزگاری مستغرق گرداب گناه غرور بودم، شما بخشایندهٔ گناه من باشید که از همهٔ گستاخی‌ها و شوخ چشمی‌های خویش درپرده پردهٔ شرم میسوزم.

از پروردگار غفّار و خداوند رحیم و آمرزگار هم درارتکاب این معصیت کبیره، آمرزش میطلبم که انّ اللّه لا یحبّ کل مختالٍ فَخور.

ناموزون طبع زمان و زمانه و شرمندهٔ جاودانه:

مهدی سهیلی

آبانماه یکهزاروسیصدوشست هجری خورشیدی

صدا صدای خداست

به‌من مگوکه: خدا را ندیده‌ام هرگز

اگر خداجوئی-

خدا در اشک یتیمان رفته از یادست

خدا در آه غریبان خانه بربادست.

اگر خداخواهی-

درون بُغض زنان غریب، جای خداست
دل شکستهٔ هر بینوا، سرای خداست.

نگاه کن به هزاران ستاره در دل شب ـ
به آسمان بنگر ـ
به آسمان که پر از گوهرست، دامانش ـ
به کهکشان که ندانی کجاست، پایانش
رونده‌ایست خدانام در خم این راه
ببین به دیدهٔ دل ـ
به فرق ثابت و سیاره جای پای خداست.

به من مگو که: خدا را ندیده‌ام هرگز
دو دیده را بگشا ـ
ببین چراغ طلا را که صبح از پس کوه

طلای نور، به دریا و رود میپاشد۔
بدان پرندهٔ رنگین نگر که در دل باغ۔
به برگ برگ درختان سرود میپاشد
سرود او، همه گلنغمه‌ای برای خداست.

در آشیانهٔ شب۔
در آستانهٔ صبح۔
در آن دمی که ز پستان شیرمست فلق۔
به کام درّه و دریا و کوه و بیشه و باغ۔
دو دست غیبی، شیر سپیده میریزد۔
به‌وقت نیمشبان، در سکوت رؤیا رنگ۔
که جز صدای نسیم و نوای مرغ سحر۔
ز هیچ حنجره‌ای نغمه بر نمیخیزد۔
به‌گوش باطن من، هرصدا، صدای خداست.

به‌وقت حملهٔ بنیادسوز طوفان‌ها ـ
که سروهای کهن ـ
به‌دست باد مَهیبی به خاک می‌افتد ـ
در آن دمی که ز بیم غریو رعد به‌کوه ـ
هزار صخره به خاک هلاک می‌افتد ـ
به‌وقت زلزله‌ها ـ
مگو کجاست خدا؟
نهیب زلزله، حرفی ز خشم‌های خداست.

در آن زمان که فتد لرزه‌ها به‌جان زمین ـ
و لحظه لحظه، غریو شبانه می‌پیچد ـ
به بیشه‌های عظیم ـ
صدای عربدهٔ رعد با تو میگوید:
که آسمان و زمین ـ

به زیر سُم* ستوران بادپای خداست.

مخواه لب بگشایم، که تاب گفتن نیست
سکوت من مشکن-
که در سکوت پراز حیرتم، ثنای خداست.

به ناله‌های شب‌آمیز مرغ حق سوگند-
به گریهٔ سحر بندگان پاک قسم-
درون مویرگ و موی من، هوای خداست.

تهران: شهریور ماه ۱۳۵۷



دروغ فاش

سالها در عمر من مهر آمد و آبان گذشت
وز کمال غفلتم، هر لحظه در نقصان گذشت

چشم من در زندگی نقش جوانی را ندید
این دروغ فاش پنهان آمد و پنهان گذشت

در شتاب عمر، فرداها همه دیروز شد
نارسیده نوبهاران فصل تابستان گذشت

روزهای شادی و غم در شمار عمر ماست
گر درون کاخ عزّت یا که در زندان گذشت

سالک راه توکّل را ز غم‌ها باک نیست
میتوان با کشتی نوح از دل طوفان گذشت

در پناه سیم و زر، مشکل توان آسوده زیست
خرّم آن آزاده کز دشت بلا آسان گذشت

دین سلمان برترین اوج مسلمانی نبود
مرد حق شو، تا توان از حدّ صد سلمان گذشت

تهران: مهرماه ۱۳۵۹

تخت اسکندر کجاست؟

شاه را از من بگو کان حشمت و لشکر کجاست؟
دیده‌ات پر خاك شد آن کاخ خوش منظر کجاست؟

ای که داور را نه میدیدی نه باور داشتی
دیدی آخر داوری را، پس مگو داور کجاست؟

خواجه را برگو که از کاخ آمدی تا زیر خاك
کُنج ناکامی به کامت، گنج سیم و زر کجاست؟!

خـون دل در کاسهٔ چشم یتیمان بـود و تو ـ
پای خم، مست طرب گفتی: بتا ساغر کجاست؟!

تردماغ از خشکمغزی بودی و سرمستِ کام
وین ندانستی کـه کام خشك وچشم ترکجاست

ای بسا فرعون و قـارون آمد و در خاك شد
قصر قیصر، جام جم کو؟ تخت اسکندر کجاست؟

هر چـراغ ظلم را خشم زمـان خاموش کرد
ای حریف تیره دل، زیـن قصه روشنتر کجاست؟

تهران: شهریور ۱۳۵۹

سفر به‌شهر کودکی

شبی رکاب زدم شادمان بر اسب خیال-
به‌شهر کودکی خویشتن سفر کردم.
به‌کوچه کوچهٔ آن عهدها نهادم پای-
زخانه خانهٔ آن روزها گذر کردم.
به‌کوچه‌ها که پر از عطر آشنائی بود-

به‌کوی‌ها و گذرهای ساکت و خاموش -
رهی گشودم و با چشم دل نظر کردم.

به‌خانهٔ پدری پا نهادم از سر شوق -
به هر قدم اثر از نقش پای خود دیدم -
اطاق و پنجره‌ها، رنگ مهربانی داشت -
به چهرهٔ پدرم، رونق جوانی بود -
نگاه مادر من، نور زندگانی داشت
به یاری پدر و پشتگرمی مادر -
چو طفل حادثه‌جو، سینه را سپر کردم.

در آن سرا که پر از عطر دوستی‌ها بود -
نگاه من به سراپای کودکی افتاد -
که در کنار پدر، مست و شاد میخندید -

و از مصیبت فردا، خبر نداشت هنوز

پدر برای پسر حرفی از خدا میزد
درآن سرور، شنیدم صدای مادر را
که عاشقانه پسررا به‌سوی خود میخواند
به‌مهربانی او عشرت دگر کردم.

شتابناک، دویدم به‌سوی مادر خویش ـ
ز روی روشن او، غرق ماهتاب شدم
مرا فشرد درآغوش گرم خود از مهر ـ
به‌لای لای دل‌انگیز او به خواب شدم
به‌عشق مادر خود، سینه، شعله‌ور کردم.

به‌راه مدرسه، طفلی صغیررا دیدم ـ

کتاب و کیف به دست-

که مست و سر به‌هوا راهی دبستان بود

به هر نگاه، ز چشمش هزار گل میریخت

ز غنچه غنچهٔ شادی، دلش گلستان بود.

ز شادمانی او، حظ بیشتر کردم.

***

دوباره همره آن اسب باد پای خیال-

به روزگار غم‌آلود خویش برگشتم-

چه روزگار سیاهی، چه ابرهای غمی-

نه عشق بود و نه آسودگی، نه خاطر شاد-

نه مادر و نه پدر، نه نشاط و زمزمه‌ای-

چو مرغ خسته سرم را به زیر پَر کردم.

به سوک عمر شتابنده‌ای که زود گذشت-

درون خلوت خاموش، ناله سر کردم.

پدر به یاد من آمد که سر به خاک نهاد
چه گریه‌ها که به یاد غم پدر کردم.
سپس به تعزیت مادر شکسته دلم ـ
ز اشک، دامن خود را پر از گهر کردم.

خدای من! غم این سینه را تو میدانی
چه صبح‌ها که به رنجی رساندمش به غروب
چه شام‌ها که به اندوه‌ها سحر کردم.
شباب رفت و پدر رفت و مهر مادر رفت
ز بینوائی خود، خویش را خبر کردم.

چه سود بردم از این روزگار؟ وای به من!
ز دور عمر، چه مانده است در کف من؟ هیچ!
سکوت غمزده‌ام، گویدت به بانگ بلند:

که در معامله عمر خود ضرر کردم.

تهران: بیستم مهر ۱۳۵۵



سقوطی پس از پرواز

شبی به گوشهٔ خلوت، خدا خدا کردم
ز روی صدق، به دلخستگان دعا کردم

ز سینه آه کشیدم، دلم ز آه شکست
در آن شکستگی دل، چه گریه‌ها کردم

به‌شوق سجده فتادم به خاک گرم نیاز
نمازهای ز کف رفته را قضا کردم

در آن صفای سحر، با طواف کعبهٔ عشق
ز مروه، سعی پراز جذبه تا صفا کردم

چه حال رفت ندانم که با عنایت اشک
به بحر رحمت بی منتها شنا کردم

ز تن رها شدم و روح من صعود گرفت
به دل، هوای ملاقات کبریا کردم

صدای بال ملائک، نشست در گوشم
همای عشق شدم، سیر، در سما کردم

چکید اشک خلوصم به بالهای سپاس
چو با ملائکه پرواز، تا خدا کردم

چه گویمت که چه شد؟ جذبه بود و رحمت دوست
به حیرتم که کجا بودم و چها کردم؟

ز بخت بد، پس از آن شب، روان پاکم را
به دست نفس هوس آزما فنا کردم

کنون سزاست بر احوال خود بگریم زار
از آنکه حال مناجات را، رها کردم

هوای نفس ندانم چه کرد با دل من
که خویش را ز شب عاشقان جدا کردم

خدای من! همه دم، باب رحمتت باز است
منم که از تو جدا ماندم و خطا کردم

بهار عشق، خزان شد، چه بی‌خبر ماندم
گریخت فیضِ سحر، این خطا چرا کردم؟

رواست برق ندامت بسوزدم همه عمر
که با اطاعت دل، پشت بر خدا کردم.

تهران: شهریور ۱۳۵۹

لحظه‌های ناب

عمر ما چون تند بادی رفت و گوئی خواب بود
وآن بنای آرزوها، خانه‌ای بر آب بود

وه چه شبها دولت بیدار بر در حلقه زد
لیکن از ناهوشیاری، بخت ما در خواب بود

از دل گوری شنیدم پندقارون را که گفت:
در کف دنیا پرستان، سیم و زر سیماب بود

روشنی‌ها در پریشانی بود، دل بد مکن
هر کجا ویرانه‌ای دیدم پراز مهتاب بود

گفت با من مردم چشمم که: قحط مردمیست
جستجو کردم بسی، این کیمیا نایاب بود

خود نه طوفان، بلکه‌چون دریای طوفانخیز باش
مرگ بر آنکس که عمری رفت وخودمرداب بود

دولت شبها و توفیق دعا از دست رفت
لحظهٔ معراج ما آن لحظه‌های ناب بود.

تهران: شهریور ۱۳۵۹

فرعون

در سفری که به سال ۱۳۵۲ خورشیدی به مصر داشتم در بخشی از موزهٔ قاهره پیکر مومیائی شدهٔ فرعونهای مصر و همسرانشان را در جعبه‌های شیشه‌ای بدون منفذ اسیر دیدم که پس از قرن‌ها گوئی چشم و دهانشان بسوی دنیا و برای دنیا باز بود.

در سرزمین نیل -
فرعون‌های خفته به کام سیاه مرگ -
حکّام مومیائی در شیشه‌ها اسیر -
با چشمهای مات و دهانهای نیمباز -
فریاد میزنند:

این دستهای لاغر و خشك و نحیف ما
یکروز بوسه‌گاه سران سپاه بود
در پنجه‌های ما که پُر است از غبار مرگ
فرمان سرنوشت سپید و سیاه بود.

چنگال ما گلوی بسی بیگنه فشرد
خون هزار بردهٔ مسکین به خاك ریخت
بازوی ما که در رگ خود خون ظلم داشت ـ
سرهای بیشمار به خاك هلاك ریخت.

این چشم‌ها که روزن خاموش قرن‌هاست ـ
با یك نگاه، جان بسی ناتوان گرفت
این حفره‌های شوم که طرح دهان ماست ـ
با یك سخن ز مردم بیکس امان گرفت.

در کاسه‌های جمجمهٔ خاکسود ما
اندیشهٔ خدائی و باد غرور بود
در تنگنای حنجرهٔ پر سکوتمان ـ
فریاد خودستائی و آوای زور بود.

با دست برده بر زبر و زیر قصرمان ـ
خشتی ز نقره خشت‌دگر از طلا زدیم
از خون بیگناه‌که رنگ شراب داشت ـ
مست غرور، تکیه به تخت خدا زدیم.

اما دریغ، دورهٔ شوکت بسر رسید
تالار پرشکوه خدایان مَغاک شد
سرهای پر غرور سلاطین به‌باد رفت
وآن کاخ‌های سر به فلک، تلّ خاک شد

با عبرتی، نگاه به فرعون دوختم

گفتم به زیر لب:

دیدی که آفتاب ستم بی‌فروغ بود؟

دیدی که روزهای طلائی به شب نشست؟

وآن شوکت و جلال شیاطین دروغ بود؟

دیدی که خشت‌های زر و سیم قصر تو ـ

چون سُرمه رفت در دهن گرد بادها؟

دیدی که دست مرگ، گلوی تو را فشرد؟

رفت آن جلال و جاه دروغین ز یادها؟

کو آفتاب بخت خدایان رود نیل؟

روشن نگر، ستارهٔ فرعون کور شد

وآن تخت و بخت و قصر که از رنج برده بود ـ

همراه آرزوی خدایان به‌گور شد.

قاهره: فروردین ۱۳۵۲

عاشق صادق

من آبادی نمیخواهم، خـرابم کن، خرابم کن
بسوزان، شعله‌ام کن، در دهان شعله آبم کن

خوشا آن شب، که باآهی بسوزم هستی‌خود را
خدایا تا گریزم زین تن خاکی، شهابم کـن

به نعمت نیستم مایل، خدای خانه را خواهم
مرا گر عاشق صادق نمیدانی، جوابم کن

اگر جنت بود بی‌تو، وگر دوزخ بود با تو
ز جنّت‌ها گریزانم، به دوزخ‌ها عذابم کن

ز شرم تنگدستی، میگریزم از تهیدستان
مرا ای دست قدرت یا بمیران یا سحابم کن

دلم خواهد بسوزم، تا به‌عالم روشنی بخشم
تو ای مهر آفرین در برج هستی آفتابم کن

پس از مرگم تو ای افسانه‌گو سوز نهانم را
ببر در قصه‌ها افسانهٔ صدها کتابم کن.

تهران: مهرماه ۱۳۵۹

چوب یزدان

چرا ننالد ز تیره‌بختی، دلی که حال دعا ندارد؟
چرا نگرید ز بینوائی، کسی که دل باخدا ندارد؟

زخواب مستی، دو دیده واکن، به‌خلوت شب،خداخدا کن
خدای خود را، شبی صدا کن، که دردِ غفلت، دوا ندارد

به‌هر کلامی، که شور او نیست، به‌هر سرائی، که نور او نیست
کلام بی‌او، اثر نبخشد، سرای بی‌او، صفا ندارد

ز آزمندی، چو بیقراران، به شوق گنجی اسیر رنجی
جمال راحت نبیند آنکس، که سر به‌کوی رضا ندارد

اگر دلی را به‌ناله آری، ز برق آهش امان نداری
بلا درافتد به هرچه داری، که چوب یزدان صدا ندارد

چو آه مظلوم، کند کمانه، سرای ظالم شود نشانه
چو برق بگریز، از این‌میانه، که تیر آهش، خطا ندارد

چومرغ جانت، ز تن رها شد، همیشه زنده‌است، مگو کجاشد؟
کسی چو میرد، مگو فنا شد، که نقش هستی، فنا ندارد.

تهران: اسفندماه ۱۳۵۸

نعرهٔ چنگیز

بزم بی‌روح جهان، هرگــز طرب‌انگیز نیست
ساقی این بزم را، از قتل ما پرهیز نیست

گوش کن در زیر سقف نیلگون تا بشنوی ـ
غیر فریـاد اسیر و نعرهٔ چنگیز نیست

جام پیروزی به‌جز روزی، به‌دست جم نماند
بوسهٔ شیرین دمادم قسمت پرویز نیست

غیر خار نامرادی نیست در این شوره‌زار
جستجوها کرده‌ام، یک گوشه‌اش گلخیز نیست

در بهار کامرانی دم ز ناکامی زدم
چون ندیدم سینه‌ای را کز حسد لبریز نیست

گفتگوها داشتم با اهل دنیا ای دریغ
نغمهٔ این قوم، جز بانگی ملال‌آمیز نیست

عطر مهر و مردمی از مردم دنیا مجوی
ای بسا گل را که میجوئی و در پائیز نیست.

تهران: شهریور ۱۳۵۹

نالهٔ شبهای علی

گریه میگیردم از نالهٔ شبهای علی
لرزه برجان فکند لرزش آوای علی

از شب کوفه و خاموشی نخلستان پرس
قصهٔ خون دل و چشم گهرزای علی

برگ هر نخل، زبانی شد و درگوشم گفت:
کـه علی بود و شب و نعرهٔ ایوای علی

بر سر چاه، چه شبها که غم دل میگفت
جز خـدا کیست که داند غم شبهای علی؟

قد برافراخت که تا پرچم دین افرازد
خَـم شد از جور منافق، قد رعنای علی

سالها حیله‌گـران خانه‌نشینش کردند
تا به گـوشی نرسد منطق گویای علی

مردم کـوردل این رمـز نمیدانستند ـ
کـه خدا بود در آئینهٔ سیمای علـی

ای بسا دست تبهکار که از راه نفاق
متّحد شد که به مسجد نرسد پای علی

عقل، باور نکند آنکه پس از مرگ رسول ـ
بنشیند جدل و سفسطه برجای علی

دل هر جمع، پریشان کنم ار شرح دهم
که چه کردند ددان با تن تنهای علی

خواب آرام به چشمان علی راه نیافت
که ز تاریخ شنیدم غم رؤیای علی

درنوردید بسا کوی، به‌دنبال یتیم
پای پر آبلهٔ بادیه پیمای علی

در ره عشق خدا چهره به‌خون رنگین‌کن

دین اگر هست چنین است به‌فتوای علی.

تهران: مردادماه ۱۳۵۹ هجری خورشیدی

برابر با ماه رمضان ۱۴۰۰ هجری قمری



کرم ابریشم

ای مسلمان نام غارت‌پیشه، ای ننگ مسلمانی!
ای ز بیداد تو بر دلهای ما داغ پریشانی!
با توام ای غول استثمار
ای دعایت برلبان وداغ نیر نگت به پیشانی!
عطر دینت کو؟

تهمت دین بسته‌ای برخود ز نادانی

خفته‌ای چون مار بر گنجینه‌های زر
برلبت آیات جان‌افروز قرآنی
در دلت جای خدا، خالی ـ
در سرت اندیشه‌های پست شیطانی.

ای مسلمان‌نام غارت‌پیشه، ای ننگ مسلمانی!
صورتک از چهرهٔ ناپاک خود برگیر
از پیام‌آور سخن بس کن
شرمت از نام محمد باد
ای مزور تو به پیغمبر چه میمانی؟
خفته‌ای در سایه سار دین ـ
لیک با دین میکنی بازی به‌آسانی.

ای شرف‌هایت همه در خواب!
وی هوسهایت همه بیدار!
ای‌بسا بیغوله و دهلیز، در این شهر دلگیرست
در دل بیغوله‌های تار ـ
بالش زنهای بی‌فردا ـ
پاره‌ای از سنگ
کودکان، بیمار ـ
دختران، دلتنگ
اشکشان، خونین ـ
رویشان، بی‌رنگ
تا سحر، بی‌خواب ـ
با اجل، در جنگ
لحظه لحظه جانشان برلب ز بی‌نانی.
لیک تو مرد مسلمان نام ـ

خفته‌ای چون کرم ابریشم-
در درون پیله‌های تن نواز بستری رنگین
در بلورین خانه‌ای چون قصر سلطانی.
بسترت از گل
تختت از مرمر
پایه‌های تخت نمرودین تو از عاج
عاج آن از استخوان سینهٔ مرد بیابانی.

لالهٔ یاقوت فام چلچراغت میزند فریاد:-
رنگ من از خون چشم بینوایانست
تخت مرمر گونه‌ات سر میکند آواز:-
وای از این تزویر امان از این مسلمانی.

ای مسلمان! جستن فوّاره‌های باغ تو با نور رنگارنگ

مظهر آه یتیمانست در شام پریشانی.

ای زراندوز ای مسلمان نام!

در دماغ نیکمردان نیست سودای زراندوزی

نام دین برخود مبند اینسان به‌آسانی.

ارغوان باغ تودر پرده میگوید: ـ

من نشان ازخون سرخ زرد رویانم

خون آن بیکس که شد در **مسلخ سرمایه** قربانی.

تارو پود و رنگ فرشت ناله‌ها دارند: ـ

ما رفیق دستهائی کوچک و پاکیم

سایه‌ای از رنجهای دختران خفته در خاکیم.

- کلمتسا ابیلسی ارد ۹ال نلملسه ارد

؟ژل لیحب بلیل ال وشپ نالا هنهمه درسنغب ال

؟ژا لیمب ال نالیاهنیب بلیل دمسا ژلمب ال

- نهم لب جهتسا ت ههت لا

؟!ژلملسه درلنعه تسنیا رتسا

؟!ژلملسه درلنعه تسنیا رتسا

۱۲۵۶ :ال‌هچ



مردار و کلاغان

ای خدا روح مرا، قدرت اعجاز ببخش
مرغ بی‌بال و پری را، پر پرواز ببخش

بارها توبه شکستم، ز خطا شرمم باد
بار دیگر به امید آمده‌ام، باز ببخش

دلم از تیره درونان گرانجان بگرفت
روح ناساز مرا، همدم دمساز ببخش

خاک را عرصهٔ مردار و کلاغان دیدم
تا از این ورطه گریزم، پر شهباز ببخش

خانهٔ تنگ جهان، غمکده‌ای بیش نبود
به من از مهر، دلی خانه برانداز ببخش

تا بشویم ز دلم گرد تعلق چو مسیح ـ
ای خدا! روح مرا قدرت اعجاز ببخش

تهران: شهریور ۱۳۵۹

قصهٔ دل

باطل گذشت و دولت حق بر دوام ماند
ناکام شد مجاز و حقیقت به کام ماند

کس را مجال نیم نفس نیست وقت مرگ
جم رفت و نیمخورده‌شرابش به‌جام ماند

دشنام بود میوهٔ من از درخت نام
ای ننگ بر کسی که به امّید نام ماند

پنجاه بار فصل زمستان ز من گذشت
موی مرا نگر که چو برفی به بام ماند

شور و نشاط و شوق جوانی به باد رفت
مرغی که میشکست قفس را، به دام ماند

سوزیست در دلم که ز تاب سخن گذشت
بس درد بیشمار که دور از کلام ماند

پروانه سوخت، شمع فرو مرد، شب گذشت
ای وای من که قصهٔ دل ناتمام ماند

شتاب تاریخ

در شهر اصفهان ـ

هنگام نیمشب ـ

در آسمان شوق ـ

شادان پرندهٔ دل من، در صعود بود

از غرفهٔ محقّر خود برفراز کوه ـ

همچون عقاب دور نگر - چشم جستجو-
بر شهر دوختم-
شهری که دور از نگه هر حسود بود.

چشمان من به دیدن آن عرصه شوق داشت
لبهای من به ذکر سلام و درود بود.

نور چراغها ز پسِ بیشه‌زارها -
زرد و سپید و آبی و سرخ و کبود بود.

یکسو شکوه معبد و محراب‌های شهر-
یکسو جلال خاطره‌انگیز چارباغ-
یکسو صفای زندهٔ زاینده‌رود بود.

از لابلای شاخهٔ سبز درخت‌ها ـ
دیدم بسی معابد فیروزه‌گون ز دور
درها همه ز آینه، دیوار از بلور

قندیل‌های زرد، میان رواق‌ها
شرابه‌های دلکش و الوان و جور جور

بس لاله‌های سرخ وفروزان و دلفریب
با چلچراغ‌های دوصد رنگ پر ز نور.

گلدسته‌ها به رنگ طلا بود و لاجورد
هر گنبدی حکایت دوران رفته داشت
وین شهر پر شکوه، ز ایام باستان ـ
رازی نهفته داشت.

اندیشه‌های درهم و برهم به ذهن من-
چون دود میخزید.
گوئی نسیمی از دل تاریخ اصفهان-
در شهر میوزید.

سر را به روی دست نهادم غریب‌وار
خوابم چنان گرفت که گوئی به لحظه‌ای-
دستی مرا ربود.

. . . .

. . . .

دیدم به‌خواب، عرصهٔ تاریخ‌رفته را
در چارباغ همهمه‌ای هولناک بود.
ناگه صدای عربده و بانگ گزمه‌ها-
در شهر پر گشود.

آوای سم و شیههٔ اسبان پیلتن ـ
آرام را زدود.

عیّار شاطران و جوانان به پیش صف ـ
در پشت سر، گروه عظیم دلاوران ـ
اندام‌ها چو کوه ـ
در مشت‌ها عمود
بر کالبد زره ـ
بر سر کلاهخود
مردان نیزه‌دار ـ
در حالت سکوت
طبال‌ها همه ـ
کوبان به روی طبل ـ
قوال‌ها، همه ـ

در نغمه و سرود.

از شعله‌های مشعل سوزان به هر طرف-
بس هاله‌ها ز دود-
میرفت بر هوا-
همراه بوی عود.

در قلب جمع، چهرهٔ یك مرد ترسناك-
چون گرگ خشمگین به دل بیشه مینمود:
در چشم‌ها، شرار-
بر ابروان، گره-
با سبلت سیاه-
با گونهٔ کبود

این مرد گرگ خوی ـ
خونخوار عصر خویش ـ
عباس‌شاه بود.

در هر کنار او ز سر عجز و بندگی ـ
خلقی هزار رنگ ـ
یک خیل، در رکوع ـ
یک قوم، در سجود
در آرزوی **جاه** ـ
در جستجوی **سود**

ناگاه با هراس ـ
برخاستم ز خواب ـ
حیران شدم به عرصهٔ بیداری و شهود.

دیگر نه شحنه بود و نه بانگی، نه گزمه‌ای
نه، شاه و لشکری-
نه مرد و مرکبی، نه زره، نه کلاهخود.

دانستم آن شکوه-
و آن هیبت دروغ-
در معبر زمان-
یك لحظه خواب بود.

زیرا که عاقبت-
تاریخ بی‌امان-
زآن نقش پر فریب-
بگسست تار و پود.

در آن سکوت شب ـ

در خواب بود، شهر

خاموش و بی‌سرود ـ

آرام و بی‌صدا ـ

بی‌گفت و بی‌شنود

اما در آن سکوت ـ

تاریخ تندپوی به رفتن شتاب داشت ـ

میراند اسب خویش ـ

با سرعت شهاب ـ

در اوج و در فرود.

در آن سکوت سرد ـ

گفتم به زیر لب:

کو تاج و تاجدار!ـ

وآن نعرهٔ جنود؟!

پوسید و خاک شد ـ

تندیس کبر و ناز ـ

عفریت باد و بود!

. . . .

. . . .

اما هنوز هم ـ

میتافت، ماهتاب ـ

میخواند، مرغ حق ـ

میرفت زنده‌رود!!

. . . .

. . . .

اصفهان: ۱۳۵۴

نقص کامل!

حیف از تو ای‌انسان‌که از حق دل‌گرفتی
در مرگزار زندگی منزل گرفتی

باغ و بهشت یار را از یاد بردی
چون کودکان الفت به‌آب وگل گرفتی

دریای لطف دوست، مروارید خیزست
اما تو کاهل، جای در ساحل گرفتی

غفلت، برای آدمی، نقص کمال است
تو بی‌خبر، این نقص را کامل گرفتی!

بر سامری پیوستی از موسا بریدی
حق را رها کردی، ره باطل گرفتی

از صد کتاب معرفت، حرفی نخواندی
این درس را از مردم غافل گرفتی

با دل بریدن از جهان، آسان توان زیست
تو از طمع، این سهل را مشکل گرفتی.

سوم مردادماه ۱۳۵۹

شهید

فریاد پرطنین جوان درهوا شکفت:

ای: **سبزجامگان!**

ما و شما برادر محنت کشیده‌ایم

سهم برادران ستمکش، **گلوله** نیست

ما تن به‌زندگانی ننگین نمیدهیم.

ناگه صفیر تیر، هوا را ز هم درید
شنگرف خون مرد جوان برزمین چکید
بر خاک اوفتاد ـ
در خون خود تپید.

در وقت مرگ، روی لبش خنده‌ای شکفت
با خون خود نوشت:
آخر فتاد مرغ سعادت به‌دام ما
زد روزگار سکّهٔ عزت به نام ما

مادر چنان عقاب به بالین او رسید
فرزند را به سینهٔ پرمهر خود فشرد
دستی میان اشک، به موی پسر کشید

بر روی خون‌گرفتهٔ او بوسه‌ای نهاد

در موج اشک گفت:

رویت سپید باد، شهادت مبارکت

از ما ببر به‌جمع شهیدان سلام ما

با کشتگان بگو:

با ننگ ظلم، زیستن ما، حرام ما.

فرزند پاکزاد ـ

مغرور و سربلند ـ

لبخند زد به مادر و در آخرین وداع ـ

با دیدگان سرخ شهادت نگاه‌کرد

گفتا که: ای عزیزترین تکیه‌گاه من

بشنو پیام ما:

ما کشتگان راه خدائیم، غم مدار

پاینده‌ایم و این بود آخر کلام ما:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما*

تهران: آبانماه ۱۳۵۷

---

* این بیت از حافظ است.

سبکباری

مستی کفر است، آن مستی کـه هشیاری ندارد
غفلت پیریست، آن خوابی کـه بیداری ندارد

رهنورد کوی حق، راه بداندیشی نپوید
پادشاه ملک دل، خوی ستمـکاری ندارد

سربلندست آنکه سر را پیش مردم خم نسازد
دلپسند آنکس که آهنگ دلازاری ندارد

من غلام همت آزادگان پاکبازم
عزت این سرفرازان هیچگه خواری ندارد

ای بریده، پای آن منعم، که دستی را نگیرد
زانکه نعمت دارد اما همت یاری ندارد

راه حق را کی توان پیمود با بار تعلق؟
کاین سفر، رهتوشه‌ای غیر از سبکباری ندارد

تهران دوم مرداد ۱۳۵۹

بندهٔ آزاد

بگذار که باگریهٔ خود شاد بمانم
آنم که چو ویران شوم آباد بمانم

در بال و پر خود زدم آتش که بسوزم
زآن پیش که در پنجهٔ صیاد بمانم

من نام خود از دفتر ایام زدودم
چون نیستم آن قصه که در یاد بمانم

ناشادی ما گر سبب شادی غیرست ـ
شادم که بمانم من و **ناشاد** بمانم

جز برکرم دوست، نیازی به‌کسم نیست
اینگونه شدم **بنده** که **آزاد** بمانم.

تهران: خردادماه ۱۳۵۹



راز وجود

تو چه هستی، ای انسان؟!

تو که هستی ای مغرور؟!

تو که درخود بشکستی همه پرهای صعود ـ

تو که ناآگاهی از پیچ و خم **راز وجود** ـ

تو که تصویر شکفتن را در **نطفهٔ** گل ـ

نتوانی دیدن ـ

توکه خطهای رهائی را در نقش پر پروانه ـ

نتوانی خواندن ـ

تو یك لحظه غزلهای پرستوها را ـ

نتوانی دریافت ـ

توکه از بغض گلوگیر شباهنگی درکوچهٔ شب ـ

غافل و بی‌خبری ـ

توکه از نغمهٔ موسیقی باران بر برگ ـ

هیچ، لـذت نبری

توکه نجوای گیاهان را درحجلهٔ صبح ـ

نتوانی بشنود ـ

توکه هرگز حرکت را و شدن را در سنگ ـ

نتوانی دانست ـ

کی توانی دانست ـ

شهر **اسرار** کجاست؟

کی توانی خواندن ـ

آن **خط غیب** که در دیدهٔ ما ناپیداست؟

کی توانی دیدن ـ

چنگی نغمه‌گری را که از او ـ

سقف نُه توی **ازل** تا به **ابد** پر زصد است؟

کی توانی دریافت ـ

که به‌هر مویرگ غنچهٔ سرخ ـ

و به‌هر پرده که در هستی ماست ـ

نقش زیبندهٔ هستی آراست؟

گوش کن، هر تپش نبض تو در **کوچهٔ رگ** ـ

به‌زبانی که ندانی گوید:

آنکه پای خرد و علم بشر-

به سراپردهٔ ذاتش نرسد -

آنکه درقدرت و شوکت یکتاست-

وآنکه بی‌جا ومکان است، ولی در همه‌جاست -

آفرینندهٔ پایندهٔ بی‌مثل،

خداست .

آوای خدا

نیمشب از در و دیوار، صدا میشنوم
وز لب شبنم و گل، زمزمه‌ها میشنوم

در سکوتی که نجنبد نفسی از نفسی
خیره میمانم و آوای خدا میشنوم

نغمه‌ای میشکفد در من و از معبد جان
همه دم بانگ خوش حی‌علا میشنوم

خاطرم باغ گل‌افشان شود از نکهت شب
هر نفس از همه سو عطر دعا میشنوم

جان به رقص آید و پرواز کنم تا ملکوت
وز سراپردهٔ اسرار، صدا میشنوم

تهران: اسفندماه ۱۳۵۷



روح سرگردان

چون حلقه بر در میزنی، دل گویدم: پرواز کن
عمر تو بر در آمده، در را به رویش باز کن

مُردم در این ماتمسرا، ای جان من از در در آ
دلمرده‌ام عیسای من، بار دگر اعجاز کن

ای مظهر تابندگی، من گم شدم در زندگی
در جاده‌های گمرهی، گمگشته را آواز کن

در عـالم دل‌تیرگی، دارد گنـاهان چیرگی
ای رهنما! راه مرا با راه حق دمساز کن

ای روح سرگردان چرا در چاه کثرت مانده‌ای؟
تو مرغ باغ وحدتی، سوی خدا پرواز کن.

اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸



دو همسفر

برو ای روح من آزرده از تو، ترک کن ما را

که من در باغ تنهائی-

ببویم عطر گلهای رهائی را

برو ای ناشناس آشنای من!

که در چشمت ندیدم آفتاب آشنائی را

توئی از دودمان من-
ولی دود از دماغ من برآوردی
به چشمم تیره کردی روزهای روشنائی را

من از آغاز میلاد تو، همراهت سفر کردم
پس از یك عمر، دانستم-
سفر با مردم نامرد، دشوارست
سفر با همره نامهربان تلخست
برو ای بد سفر، ای مرد ناهمرنگ
که میگویم: **مبارکباد** برخود این **جدائی** را

تو از این‌سو برو در جاده‌های روشن و هموار-
من از سوی دگر، در سنگلاخ عمر میپویم
که در خود دیده‌ام جانسختی و رنج آزمائی را

جدا شد راه ما از یکدگر اما ـ
منم با کوله‌بار دورهٔ پیری
تو در شور جوانی‌ها، سبکبال و سبکباری
تو را صد راه در پیش است
ولی من میروم با خستگی، راه نهائی را.

برو ای بدترین همراه!
تو را نفرین نخواهم کرد
سفرخوش، خیر، همراهت
دعایت میکنم با حال دلتنگی
که یابی کعبهٔ مقصود و فردای طلائی را

نمیدانی، نمیدانی ـ
که جای اشک، خون در پرده‌های چشم خود دارم

اگر در این سفر، خار بلا پای مرا ازرد۔

سخنهای تو هم تیری شد و بر جان من بنشست

بود مشکل که از خاطر برم، این بی‌صفائی را.

رفیق نیمراه من!

سفرخوش، خیر، همراهت

تو قدر من ندانستی

درون آب ،ماهی، قدر دریا را کجادانَد؟ ـ

شکسته استخوان داند بهای مومیائی را*

تهران: شهریورماه ۱۳۵۹

---

* این مصراع از سعدی است

آشتی

ای مرا آزرده از خود، گر پشیمانی بیا
نغمه‌های ناموافق گر نمیخوانی بیا

تا که سر پیچیدی از راه وفا، گفتم: برو
جز وفا اکنون اگر راهی نمیدانی، بیا

یکنفس با من نبودی مهربان ای سنگدل
زآنهمه نامهربانی، گر پشیمانی بیا

تاب رنجوری ندارم در پی رنجم مباش
گر نمیخواهی که جانم را برنجانی بیا

خود تو دانی، دردها بر جان من بگذاشتی
تا نفس دارم، اگر در فکر درمانی بیا

دشمن جانم تو بودی، درد پنهانم ز تست
با همه این شکوه‌ها، گر راحت جانی بیا

تهران: بیستم بهمن‌ماه ۱۳۵۹

خوشا وقت...

من از خشم تو پژمردم، بهارم کن بـه لبخندی
چـه باشد گـر برآری آرزوی آرزومندی؟

زگیسویت پـریشانم، قسم بر نوش لبهایت
توخود دانی که شیرین تر ازاینم نیست سوگندی

تو را مانند گل گفتم، ز داغ شرم میسوزم
ز چشم آینه دیدم که تو بر خویش مانندی

تو را با اشک پروردم، ندانستی و باکی نیست
نداند تلخی رنج پدر را هیچ فرزندی

شب و روزی به خود دیدم که دل میلرزد از یادش
شبان گریه خیزی، روزهای ناله پیوندی

به درد خویش میگریم به کار خویش میخندم
اگر برچهره‌ام دیدی پس از هر اشک، لبخندی

مرا با خویشتن بزمیست هر شب، کس چه میداند،
که دارد عالمی شبهای من با یاد دلبندی

زمستان جوانمردیست درد خویش پنهان کن
که هرگز بر نیاید ز آستین دست سخامندی

خوشا وقت سبکباری که از ملک جهان دارد
رفیقی، خواب امنی، لقمه نانی، روح خورسندی

مرداد ماه ۱۳۶۰



بانگ جاودانه

اذان بگو، اذان بگو

مؤذنا! ـ اذان بگو

حکایت از خدای مهربان بگو

تو ای ترانه‌خوان بارگاه سرمدی!

تو ای منادی مقدس محمدی

اذان بگو، اذان بگو

که روح، تازه میشود ز نغمهٔ اذان تو

اذان بگو که غنچهٔ وجود من ـ

چو گل شکفته میشود ـ

ز بانگ جاودان تو

مؤذنا! ـ اذان بگو

که عالمی خبر شود ـ

ز معجز بیان تو.

صدای عاشقانه‌ات ـ

چو موج میزند به زیر سقف آسمان ـ

صداقت پیام تو ـ

تلؤلؤ کلام تو ـ
مرا به‌ابر میبرد ـ
مرا به‌اوج میکشد.

مؤذنا! ـ صدای تو ـ
چو پر کشد به بام من ـ.
ز نغمهٔ خدائی‌ات ـ
فرشته، گرد خانه‌ام ـ
مدام، بال میزند.
به لحظه لحظه، روح من ـ
دم از وصال میزند

ز جمله جمله‌های تو ـ
سراسر وجود من ـ

پر از نیاز میشود
به روح عاشقم، دری ـ
ز نور، باز میشود.
نه جسم من، که جان من ـ
همه نماز میشود.

اذان بگو، اذان بگو ـ
که من به بال معنوی ـ
به آسمان شوق وشور میرسم
به عرش جذبه میپرم
به معبد و رواقی از بلور میرسم
به جاده‌های پر ستاره میدوم
به شهری از زمرد و عقیق و آینه ـ
به سرزمین عشق و عطر و نور میرسم

مؤذنا! ـ اذان بگو
حکایت از خدای مهربان بگو
که نغمهٔ اذان تو ـ
کجاوه‌ای ز عطر و نور میشود
به‌بام **عرش** میرسد ـ
ز خاك، دور میشود.

کجاوه‌ای چنین، مرا ـ
به روزگار شور وعشق میبرد
به روزگار دعوت **پیامبر**.

ندای آسمانی‌ات ـ
به بال جذبه‌ها، مرا ـ
به بام **کعبه** میکشد ـ

به همره فرشتگان ـ
طواف کعبه میکنم
چوشاهبازمیپرم ـ
صفا به مروه میکنم.

مؤذنا ـ اذان بگو
نوای جاودان تو ـ
به بحر آرزو، مرا ـ
چنان سفینه میبرد
ز خانهٔ خدای من ـ
به سوی مسجدالنبی ـ
گل مدینه میبرد.

درآن تموج صفا ـ

به سبز گنبد نبی ـ
بسی سلام میکنم
به خاك پای احمدی
ز شوق، بوسه میزنم
زیارتی به‌کام دل،
درآن مقام میکنم.

مؤذنا! ـ اذان بگو
که همره اذان تو ـ
درآن مقام بنگرم ـ
حریم ذوالجلال را
درآن شکوه قدس حق ـ
نگه کنم به چشم دل ـ
حقیقت جمال را

در آن فضا رها کنم

کبوتر خیال را.

به عالم مکاشفه –

زخویشتن تهی شوم

که لحظه لحظه بشنوم –

صدای عاشقانهٔ بلال را.

اذان بگو، اذان تو، مرا عروج میدهد

در آن عروج، میرسم –

به معبد مقدسی –

که خاتم پیمبران –

محمد آن امیرسروران –

به چهرهٔ منور علی نگاه میکند

چو آفتاب دلربا –

که در رواق آسمان ـ
نگه به ماه میکند.

خدای من، چه حالتی!
ز یکطرف، تقدس رسالتی ـ
ز یکطرف، تجسم عدالتی

دو رهنما ـ
دو مقتدا ـ
دو برگزیدهٔ خدا ـ
دو باب عصمت و کرم ـ
ستاره در کنار هم.

چه شوکتی، چه رؤیتی!

روان من ز نورشان ـ
چو ماهتاب میشود
ز عطر برگزیدگان ـ
همه مدینه در زمان ـ
پر از گلاب میشود.

در آن نگاه ایزدی ـ
سراسر وجود من ـ
خلوص ناب میشود
به مهر لایزال حق ـ
دلم ز نور سرمدی ـ
چو آفتاب میشود.

مؤذنا! مؤذنا!

به شهپر اذان خود ـ
مرا به هودجی نشان
ببر به‌بام کهکشان.

ز اوج جذبه‌ها، مرا ـ
به ظلمت دل سیه رها مکن
به شوکت اذان تو ـ
خدا نظاره میکند
به عالمی صلا بزن ـ
کناره از خدا مکن

مؤذنا! ز حالت اذان تو ـ
روان من، پرنده‌ای ـ
ز عطر و نور میشود

به بام عرش میرسد ـ
ز خاک، دور میشود.

در این عروج، روح من ـ
به عرش، بوسه میزند
و حفره حفرهٔ دلم ـ
پر از سرور میشود.

کلیم من، اذان بگو
به نغمهٔ اذان تو ـ
سراسر وجود من ز روشنی ـ
سرای نور میشود.
زلمعه لمعه نورها
شبانه روز، سینه‌ام ـ

چو کوه طور میشود.

مؤذنا! اذان بگو

مؤذنا! اذان بگو

مؤذنا! اذان بگو

. . . .

. . . .

تهران: مهرماه ۱۳۵۹



روح و تن

بارها سر در گریبان کرده‌ام
خویش را درخویش، حیران کرده‌ام

با دل خود گفتگوها داشتم
روح را از تن جدا انگاشتم

مرغ روحم تا خدا پر میکشد
لیک تن خود را به بستر میکشد

روح من با تن ندارد آشتی
گویدم: با تن چرا بگذاشتی؟

روح و تن ناآشنائی میکنند
روز و شب میل جدائی میکنند

روح سر در عرش اعلا میکشد
تن مرا در چاه دنیا میکشد

روح گوید: شهر من از تن جداست
زانکه تن بازیچهٔ آز و هواست

جای من اندر سرای خاک نیست
خاکیان پستند و اینجا پاک نیست

این تن خاکی به گل دل بسته است
لیک روح از چاه دنیا خسته است

روح من همچون عقابی تیز پر
میکند تا اوج ناپیدا سفر

لیک تن همچون کلاغی دلپریش
میزند بر جیفه‌ها منقار خویش

تن، کلاغ و مال دنیا، جیفه، دان
جیفه خواری نیست کار بخردان

هاتفی در گوش من گوید مدام:
مرغ جان را از چه افکندی به دام؟

روح تو رود است و تن مرداب تو
روح، چون کشتی و تن گرداب تو

روح را در قرب حق پرواز ده
نفس بازیگوش را آواز ده

پاك شو، پر نور شو، مهتاب شو
رود شو، بیرون از این مرداب شو

با عجوز زندگی خوشدل شدی
همچو کودک، محو آب و گل شدی

زرق و برق زندگی شادت کند
حرفی از ویرانه آبادت کند

جهد کن از چاهک دنیا در آ
خیمه را برکَن از این ویرانسرا

پنج حس نارسا و گنگ و کور
کی تو را هادی شود تا شهر نور؟

این تن خاکی چو مرغ خانگیست
کاوشش در خاک، از بی دانگیست

در پر او قدرت پرواز نیست
در گلویش معجز آواز نیست

بهر دانه، گام در پرچین زند
پنجه و منقار در سرگین زند

مرغک بی پرّ و بال **گندخوار**
عشرتی دارد ولی در **گندزار!**

قُد قُد او جلوهٔ آواز اوست
بال بسته، خود پر پرواز اوست

او چه داند نُزهت هر باغ را؟
خود ندیـده جلوه‌گاه راغ را

بر فراز ابر، او را راه نیست
هیچ از سیر عقاب آگاه نیست

جنب‌وجوش وشادی‌اش در گلخنست
کی چنین مرغی سزایش گلشنست؟

او چه داند در فضای پاک چیست؟
عرصهٔ کنکاش او جز خاک نیست

خود نداند عرصهٔ گلشن کجاست
دسته دسته لاله و سوسن کجاست

ای برادر! خاک، مأوای تو نیست
این سرای عاریت جای تو نیست

***

بّره آهوئی ز مادر دور شد
از چمیدن در چمن، مهجور شد

از بیابان تا بیابان گام زد
ضجه‌ها هر با مداد و شام زد

از قضا با ماده گرگی یار شد
شیر او نوشید، تا پروار شد

برّه آهو با عدو سر کرده بود
زو، خیال روی مادر کرده بود!

گفت با خود: کاین همان مام منست
شیر گرمش، شربت کام منست

بی‌خبر کان گرگ بود آهو نبود!
و آنکه باید مادری کرد او نبود

در کنار دشمن از خوشباوری
داشت از گرگ انتظار مادری!

روزی آخر گرگ برآهو پرید
سینه و قلب و تهیگاهش درید

روزها بر برّه آهو شام شد
تا طعام گرگ خونآشام شد

* * *

ما و تو هستیم آن آهوی دشت
همچو آن آهوست ما را سرگذشت

ما که روزی جا به جنت داشتیم
چاه دنیا را بهشت انگاشتیم

گرچه از آفات دنیا خسته‌ایم
باز هم بر رنج آن دل بسته‌ایم

با خود انگاریم دنیا مادر است
ای عجب، این قصه، ما را باور است

غافل از آن، کاین همان گرگ است و بس
عاقبت ما را دَرَد در یکنفس

میخوراند تا گرانبارت کند
بهر صید خویش، پروارت کند

مست خشمی، مست دل، مست فریب
طعمهٔ دنیا شوی عماً قریب

زان اگر دنیا تورا غافل کند
حلق و جلق و دلق تو کامل کند

آن زمان خود طعمهٔ دنیا شوی
بی‌خبر از جنت‌المأوا شوی

ما بهشتی بوده‌ایم ای بی‌خبر
رخت خود زین دامگه بیرون ببر

اسب همت را از این میدان بتاز
برتن خود بال پروازی بساز

ای بهشتی، روی آور در بهشت
دل منه چون کودکان بر خاك و خشت

از خدائیم ای رفیق باصفا

بازگشت ما بود سوی خدا

پاك شو تابشنوی بانگ از درون

گویدت: کانّا الیه راجعون

تهران: اسفندماه ۱۳۵۸



نمیدانم چه باید کرد؟

نمیدانم چه بایدکرد؟
بمانم یاکه بگریزم؟
اگر خواهم بمانم با تو، میبازم جوانی را
وگر خواهم‌که بگریزم، چه سازم زندگانی را؟
گریزان بودن از یکسو، غم فرزندم از یکسو ـ

کجا بایدکنم فریاد، این درد نهانی را؟

نمیدانم چه بایدکرد؟
بمانم یا که بگریزم؟
اگر خواهم بمانم باتو، این را **دل** نمیخواهد
گریز از خانه را هم یار پا در گل نمیخواهد
توعاقل یاکه من، **دیوانه** من یا تو، به‌هرحالی ـ
عذاب صحبت **دیوانه** را، **عاقل** نمیخواهد.

نمیدانم چه بایدکرد؟
بمانم یاکه بگریزم؟
اگر خواهم بمانم با تو، کارم روز و شب جنگست
وگر بگریزم از تو، پیش پایم‌کوهی از سنگست
نخواندی نغمه باساز من و بی‌پرده میگویم:

صدای ضربهٔ قلب من و تو ناهماهنگست.

نمیدانم چه باید کرد؟

نمیدانم چه باید کرد؟

تهران: شهریور ۱۳۵۹

گلولهٔ دشمن

چراغ‌ماه چو شب در حباب‌هاله نشست
به یاد آه یتیمان دلم به ناله نشست

زجور دشمن تازی به چهر خطّهٔ پارس
غم زمانه و رنج هزار ساله نشست

چنان گلولهٔ دشمن درید سینهٔ دوست
که‌خون به‌جای مرکّب به‌هر مقاله نشست

ز بس شکست قد سرو قامتان در باغ
به هر شکوفه گل اشک جای ژاله نشست

از آن شرار که در بزم غنچه‌ها افتاد
خدا گواست چه داغی به جان لاله نشست

ز آه من که در این نامه ریخت خامه بسوخت
چو شمع، آتش اشکم بر این رساله نشست

مردادماه ۱۳۶۰

به‌یاد جنگ خانمانسوز ایران و عراق

چراغ ماه

راه را گم کرده‌ام، ای رهنمایان، راه کو؟
تشنهٔ آگاهی‌ام، دریا دل آگـاه کو؟

خاطرم از قیل و قال این و آن آزرده شد
تا بیاسایم زمـانی، خلوت دلخواه کو؟

دیده نابینا و رهزن در پی و شب قیرگون
دشت، ناهموار و من تنها، دلیل راه کو؟

ناله‌ام در سینه‌ماند و استخوانم در گلو
تا خروش خفته را از دل بر آرم چاه کو؟

تیغ برسر، خار در پا، بر لبم مهر سکوت
بر گـلویم پنجهٔ دشمن، مجال آه کو؟

حرف ایمان کفر و دلها تیره، مردم مست شرک
مرغ حق دارد فغان، کای مشرکان الله کو؟

در چنین شامی نتابد کوکبی از روزنی
پیش پایم را نمی‌بینم، چراغ ماه کو؟

فروردین ۱۳۵۷

غریب

من‌در آئینه سخن میگویم:

با تو دارم سخنی ـ

با تو ای خفته به هر موج نگاهت فریاد!

با توام ای همدرد!

با توام ای همزاد!

با تو ای مرد غریبی که در آئینه به من مینگری-
گوش کن با تو سخن میگویم:
من غریب و تو غریب -
از همه خلق خدا -
تو به من همنفسی-
غیر تو همسخن و همدل من-
در همه ملک خدا نیست کسی.
های... ای محرم من!
روی در روی تو فریاد کنم-
تا به دادم برسی.

خرّم آن لحظه که با دیدهٔ اشک آلوده-
در تو بگریزم و در آینه با هم باشیم
ساعتی همسخن و همدل و همدم باشیم.

برق اشک تو در آئینهٔ چشمت پیداست

شرم از گریه مکن ـ

اشک، همسایهٔ ماست.

من و تو چون هر روز ـ

مات و خاموش به مهمانی اشک آمده‌ایم

در دل ما اشک است ـ

اشک تنهائی و تنهائی و تنهائی‌ها

اشک دیدار ستم‌ها و شکیبائی‌ها.

من و تو خاموشیم

من و تو غمزده‌ایم

من و تو همدل ماتمزده‌ایم

گوش کن ای همزاد!

با زبان نگهم با توسخن میگویم:

از نگاهم بشنو، رخصت گفتار کجاست؟

دل به یاران دروغین مسپار-

واژهٔ یار دروغ است، بگو یار کجاست؟

لحظهٔ درد دل و موسم دلتنگیها-

وعدهٔ ما و تو در عمق دل آئینه است-

بهتر از آینه، منزلگه دیدار کجاست؟

با تو راز دل خود را گفتم

«آنکس است اهل بشارت که اشارت داند»

«نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟»*

تهران: اردیبهشت ماه ۱۳۵۵

---

* این بیت از حافظ است

شکوه خیال

هر زمان تنها شدم از شعر، یاری ساختم
همچو نقاشان ز هر نقشی، نگاری ساختم

درخزان سر زد ز طبعم واژه‌های رنگ‌رنگ
واژه‌ها گل کرد و از گلها بهاری ساختم

ای بسا شبها که من با آب و رنگ اشک خویش
از سر شب تا سپیده، شاهکاری ساختم

نور مه را ریختم در بستر رود خیال
وز چنین رود بلورین، آبشاری ساختم

عشق را بردم میان اختران وز اشکشان
در مسیر کهکشانها جویباری ساختم

تا که پروین تن بشوید نیمشب در جام نور
در خیال از روشنائی، چشمه‌ساری ساختم

زهره را در جامهٔ مهتاب بنشاندم به تخت
بهر گوشش از ثریا گوشواری ساختم

نقش کردم شعر خود را بر جبین روزگار

تا بماند یادی از من. یادگاری ساختم

مرداد ۱۳۶۰

نالهٔ کارون

چو از هر خانه شبها ناله برخاست
ز دلها شعلهٔ صد ساله برخاست

شهیدان همچو گل در خاك خفتند
ز خاك سرخ ایشان لاله برخاست

ز هر سو کاروان کشتگان رفت
هزاران شیون از دنباله برخاست

سموم ظلم دشمن آنچنان تاخت
که در یکدم ز گلها ژاله برخاست

چنان آتش به خوزستان فکندند
که‌ازهرموج کارون ناله برخاست

مرداد ۱۳۶۰



آه... ای باغ‌ها

تیر و مرداد تب گرفته رسید
تاب از من گرفت تابستان
شاخهٔ رازقی تب آلوده ـ
سر به زانو نهاد، چون مستان
باغ شد داغ و سرو شد بیمار

گفتی: آتش فتاد در بستان
گفتم: ای وای من! بهار چه شد؟
باغ را فصل گلفشانی کو؟

مهر آمد، ابان و آذر شد
نوبت غارت خزان آمد
هرچه گل بود و شاخه بود، شکست
باغ، زین داغ، در فغان آمد
زرد شد سبزه‌ها و مُرد درخت
باغ از این دردها به‌جان آمد
باغبان ناله کرد و گفت: ای وای ـ
گل مینا و شمعدانی کو؟

دی و بهمن ز گرد راه رسید
شد زمستان و کوچه‌ها یخ بست
دانه دانه چو پنبه‌های لطیف

برف بارید و بر درخت نشست
شاخه‌های ظریف **شب‌بو** را
برف سنگین بی‌حساب شکست
طفل ذوقم، بهانه جوئی کرد ـ
که گل **زرد** و **ارغوانی** کو؟

رفت **اسفند** و گل دوباره شکفت ـ
باغ، زیبا شد و **بهار** آمد
برگ را دانه‌های باران شست
آب رفته به جویبار آمد
نسترن روی نرده‌ها آویخت
گل به هر شاخه بیشمار آمد
از **گل‌سرخ** با نسیم بهار
بوی **جان** آفرین یار آمد
با دل خویش گفتم: ای افسوس ـ

در تو، آن ذوق نغمه‌خوانی کو!

وای آمد بهار و من پیرم

پیر را حال شادمانی کو؟

با **جوانی** خوشست **دامن باغ**

آه، ای باغ‌ها، **جوانی** کو؟

آه، ای باغ‌ها، **جوانی** کو؟

. . . .

تهران: اردی‌بهشت ۱۳۵۶



خودسازی

آی انسان، ای اسیر دام خاک!
ای گسسته جان خود از جان پاک!

آنچه فرساید تو را، **دلبستگیست**
حاصل دلبستگی‌ها، خستگیست

از خدا ماندی، به خود پرداختی
اهرمن را دیدی و نشناختی

اهرمن در جان ناآرام تست
طعمه‌های دلربا خود دام تست

این زر و این سیم‌ها اهریمن است
ظاهرش لذت به باطن شیون است

در ضلالتگاه دنیا گم شدی
بی خدا ماندی° و نامردم شدی

عمر رفت و موسم پیری رسید
فصل دلتنگ زمینگیری رسید

کوله‌بار معصیت بر دوش تست
سوی دنیا چشم عقل و هوش تست

منزل بسیار، پیش راه ماست
غافل از آن، جان ناآگاه ماست

ای مسافر، توشه‌ات در راه چیست؟
راه بسیارست و انبانت تهیست

رهروا! در راه جای خواب نیست
مرغ طوفان را مکان، مرداب نیست

رود شو، مرداب بودن مردن است
زندگی در جنب و جوش ورفتن است

گر به دریا میروی، با موج باش
ور به بالا میپری در اوج باش

بال پروازت ز غفلت‌ها شکست
بال پروازی نمی‌آری به دست

مرغک بی‌پر مشو، شهباز شو
تا خدا آمادهٔ پرواز شو

از ملائک پای را برتر گذار
تا برندت در حریم کوی یار

گر به پروازآئی ای شهباز حق
راه یابی در حریم راز حق

میرسی آنجا که جز الله نیست
مرده جانان را در آنجا راه نیست.

آن زمان بینی که عرشت بسترست
پایگاهت ز آسمانها برترست

آن زمان با عرشیانت همسریست
رتبهٔ تو، رتبهٔ پیغمبریست

بر سریر عرش عزت جای تست
هرستاره ریگ زیر پای تست

ماه و خورشیدت، دوگوی کوچکند
اهل دنیا در نگاهت کودکند

میرسد بر گوش تو آوازها
بشنوی با گوش جانت رازها،

دیدهٔ معنا نگر پیدا کنی
پشت بر دنیا و مافیها کنی

ابلهان را بنگری دینارجوی
از خدا واماندگان دینار گوی

گر که خواهی رازدان حق شوی
باید از شیطان به حق ملحق شوی

عقل و چشم و گوش سرمد بایدت
رهنمائی چون محمد بایدت

بی دلیل ره به گمراهی رسی
این حقیقت نیست پنهان از کسی

با دلیل راه خود دشمن شدی
رهنما را دیدی و رهزن شدی

بر لب دریا نشستی تشنه کام
وز می عرفان نخوردی یک دو جام

بهر خود گوساله از زر ساختی
روی موسا دیدی و نشناختی

خویش را مرد خدا پنداشتی
لیک بت‌ها در گریبان داشتی.

تهران: بهمن‌ماه ۱۳۵۵

لبخند محبت

من در شتاب زندگی تند سیرخویش ـ
بسیار کرده‌ام گذر از لحظه‌های کام
کامی که رهروان طریق مَجاز را ـ
باور نمیشود

عمری شنیده‌ام ـ
با گوش دل، ترنم نرم جوانه را
نجوای رود و چشمه و موج و نسیم و برگ
فریاد عاشقانهٔ مرغ شبانه را
از برگ و از درخت شنیدم به نیمشب ـ
بانگ ترانه را ـ
آنسان ترانه‌ای که مکرر نمیشود.

بوئیده‌ام بسی ـ
عطر هزار خرمن گل را به هر بهار ـ
در باغهای شب.

بسیار خفته است لبانم به کام دل ـ
بر لاله‌های لب ـ

آن لب که در خیال، مصور نمیشود.

با چشم آزمند، چه بسیار دیده‌ام ـ
از لابلای برگ درختان به نیمشب ـ
گلبوسه‌های نقره‌ای و نرم ماه را
در بزم روزگار ـ
نوشیده‌ام ز چشم پر از ناز مهوشان ـ
مستانه، جرعه جرعه، شراب نگاه را ـ
آنگونه می، که هیچ به ساغر نمیشود.

شبهای بیشمار ـ
در نور ماهتاب ـ
چون مرغ تیزپر ـ
در باغ آسمان پر اختر پریده‌ام

هر جا، نشسته‌ام ـ

هر سو، دویده‌ام ـ

چون کودکان، ستارهٔ ریز و درشت را ـ

مانند گل، ز گلبن مهتاب، چیده‌ام

از گونه‌گون ستاره، یکی دسته، بسته‌ام

آن دسته گل که هیچ میسر نمیشود.

در عالم خیال، چه شبها نشسته‌ام ـ

بر ابرهای دور ـ

گردم فرشتگان ـ

در رقص و در سرور ـ

تن را بسی به چشمهٔ مهتاب شسته‌ام ـ

در غرفه‌های نور

من مست کام و ناز ـ

بر تختی از بلور ـ
پرواز کرده‌ام ـ
تا نقطه‌ای که هیچ فراتر نمیشود.

اما میان اینهمه زیبائی و جلال ـ
زیبا پدیده‌ایست جهان را نگفتنی ـ
بالاتر از هر آنچه شنیدیم و خوانده‌ایم ـ
نور عنایتیست که با یك شعاع آن ـ
دنیا و هرچه هست، برابر نمیشود.

بشنو که فاش گویمت ای یار هوشیار!
صدها هزار نعمت جاوید روزگار ـ
یک **خندهٔ محبت مادر** نمیشود.

تهران: بیستم مهر ۱۳۵۶

خوشبخت آن پرنده...

آسوده آنکه، رنج جهان را کشید و رفت
خشنود آنکه بانگ خدا را شنید و رفت

در حیرتم که عمر شتابنده چون گذشت
گوئی نسیم بود که بر گل وزید و رفت

بی‌بهره آنکه عمر گران را به زر فروخت
سودی نکرد و ننگ ابد را خرید و رفت

بر شاخ عمر ما گل فرصت شکفت و ریخت
صد آفرین به‌همت آنکس که چید و رفت

از تخت ناز، خواجه به‌خواری فتاد و مرد
در مهد خاک، مرد خدا آرمید و رفت

این باغ، غیر داغ عزیزان گلی نداشت
خوشبخت آن پرنده کزین‌جا پرید و رفت

گفتم به یار: حاصل عمر عبث چه بود؟
اشکش دوید بر رخ و آهی کشید و رفت

مرداد ۱۳۶۰

برف زمستان

نیمشب همدم من دیدهٔ گریان منست
نالهٔ مرغ شب از حال پریشان منست

در همه عمر، دمی خاطر من شاد نبود
گریه انگیزتر از مهر من، آبان منست

خنده‌ها بر لب من بود و کس آگاه نشد
زینهمه درد خموشانه که بر جان منست

به بهارم نرسیدی، بـه خزانم بنگر
که بـه مویم اثر از برف زمستان منست

غافل از حق شدم و قافلهٔ عمر گذشت
ناله‌ام، زمزمـهٔ روح پشیمان منست

گر به سرچشمهٔ توحید رسم جـاویدم
ورنه هر لحظهٔ من نقطهٔ پایان منست

در بر عشق بسی دم زدم از رتبت عقل
گفت: خاموش که او طفل دبستان منست

اسفند ۱۳۵۹

به آزادگان آزاد شده...

ای همه زنجیریان بند گسسته!

ای به سر سنگ، جام ننگ شکسته!

ای ز شما نام مرد، رنگ گرفته!

ای همه بر ثارک زمانه نشسته!

ای سرتان سبز!

ای دَمتان گرم!

ای همه ابرو نکرده خم به اسیری

ای همه اسطوره‌های پاکِ دلیری

جان و تنم خاک رهگذار شما باد

دست خدایِ بزرگ یار شما باد

ای دلتان پاک ـ

روح شرف، خون رزم، جان جهانید

بند گسل، پاکزاد، پاکروانید

مردمکِ چشم مردمان زمانید

عطر امیدید ـ

بانگ امانید ـ

نادره مردید ـ

شیر زنانید.

ای همه تن، داغگاه عرصهٔ نخجیر
ای به قفس، دست و پای بسته به زنجیر
ای همه مردی ـ
بند گسل باد دست عقده گشایت
جان من و جان ملتی به فدایت

بانگ بزن، بانگ دیر پای رهائی
سقف فلک پرطنین ز شور و نوایت

مشعل عشق و امید، باد به دستت
بند اسارت گسسته باد ز پایت

ای سر تو سبز، سرخ باد زبانت
شعلهٔ هر اشک شوق، شمع سرایت

چشم زمان، روشن از چراغ نگاهت
گوش وطن شادمان ز اوج صدایت

با همه مردم بگو که: های... برادر!
زینهمه خشم و خروش کم نتوان کرد-
ای به فدای تو پاکباز دلاور
قامت رعنات-
قامت مردانگیست، خم نتوان کرد
ای همه عزت-
دانش و آزادگی و دین و مروت
اینهمه را بندهٔ ستم نتوان کرد*

تهران: آذرماه ۱۳۵۷

* گویندهٔ این بیت معروف ناشناخته است و تحریف کوچکی در آن کرده‌ام.

نه دریا، که مرداب!

بیا ابر باشیم و با هم بگرییم
بیا عهد باشیم و با هم بپائیم
بیا شمع باشیم و با هم بسوزیم
بیا ماه باشیم و با هم برآئیم

تو هم چون منی، خسته و دلشکسته
نه لبخند داری به لب، نه کلامی
ز تیغ زبانها ز بس زخم خوردیم-
دل ما بلرزد ز بانگ سلامی

بیا تا نسیم سبک‌سیر باشیم
که گل را ببوئیم و برگی نریزد
به نرمی ببوسیم، لبهای گل را
مبادا ز گلبرگ‌ها ناله خیزد

بیا تا دو مرغ هم‌آواز باشیم
دمادم سرود محبت بخوانیم
بیا تا به همراه مرغان طوفان
به هر موج توفنده قایق برانیم

بیا باد باشیم و طوفان بر آریم
چنان رود پیچنده بیتاب باشیم
ز رخوت حذر کن که با کاهلی‌ها ــ
من و تو نه دریا که مرداب باشیم.

تهران ـ آذر ماه ۱۳۵۶



قدرت اعجاز

ای اسیر قفس دل، پـر پرواز تو کو؟
مرغ باغ ملکوتی، غـم آواز تو کو!

روز آغاز، تو را نعمت و نـازی دادند
آن همه نازچه شد؟ نعمت آغاز توکو؟

محرم راز خدا بودی و مست از می قرب
بانگ مستانه و خلوتکدهٔ راز تو کو؟

قدسیان از زبر عرش، صفیرت زده‌اند
از چه در دام اسیری، پر پرواز تو کو؟

در تو نیروی کلیم است و هنرهای مسیح
ساحری پیشه مکن، قدرت اعجاز تو کو؟

سخت در پردهٔ غم ماندی و در چنگ سکوت
مطرب نغمه‌گر زمزمه پرداز تو کو؟

شب تاریک و بیابان و حرامی از پی
رخت از این ورطه ببر، اسب سبکتاز تو کو؟

تا به کی شیفتهٔ دامی و پابند قفس
پنجه زین خاک بکَن همت شهباز تو کو؟

تهران شهریور ۱۳۵۹



صلای صلح

گر چه ساز ما ز ناسازی به یك آهنگ نیست
چون صلای صلح در دادی، مرا هم جنگ نیست

تا بلور اشك در چشم پشیمانت شکست
من به فریاد آمدم، آخر دلم از سنگ نیست

تنگ میدانم کـه بـر کـام رقیبان بینمت
ورنه با خوی تو عمری صبر کردن تنگ نیست

فروردین ۱۳۶۰

وقتی تو رفتی!

ای معنی عشق!

ای یاد تو در خاطر من جاودانه!

ای بی‌تو چشمم چشمهٔ اشک شبانه!

ای روشنائی، ای چراغ زندگانی!

ای رفته در ابر سیاه بی‌نشانی!

وقتی تو رفتی ـ
از مشرق لبها، طلوع خنده‌ها رفت
از دست من، وزدست ما آینده‌ها رفت

وقتی تو رفتی ـ
مهتاب بام آسمان کم‌رنگ‌تر شد
وقتی تو رفتی ـ
دنیا به‌چشمم، از قفس هم‌تنگ‌تر شد
وقتی تو رفتی ـ
اندوه، شوق زندگی را از دلم برد
وقتی تو رفتی ـ
برگ درختان زرد شد، خورشید افسرد
وقتی تو رفتی، مرگ خندید ـ
در جمع ما انگیزه‌های زیستن، مرد.

از باد پرسیدم: کجا رفت؟
گفتا که: منهم در پی آن رفته از دست ـ
سر تاسر دنیا خزیدم
اندوه، اندوه ـ
او را ندیدم.

از شب سراغت را گرفتم
شب گفت: افسوس!
او ماه من بود
منهم به‌امّید طلوعش ماهها تاریک ماندم
همراه مرغ حق به‌یادش نغمه خواندم
خود را به دریاها و صحراها کشاندم
با یاد او در هر قدم اشکی فشاندم
در دشتهای دور و ناپیدا دویدم

او را ندیدم.

با **ماه** گفتم: ماه من کو؟
رنگش پرید و زیرلب گفت:
بربام و روزن‌های عالم سر کشیدم-
شب تا سحر، سرتاسر دنیا دویدم
در لابلای برگ جنگل‌ها خزیدم
با جستجوها، خستگی‌ها، شبروی‌ها-
او را ندیدم.

از **رعد** پرسیدم نشانت
فریاد او در گنبد افلاک پیچید
چون مادران داغدیده، ناله سر کرد
با **ابر** گفتم قصه‌ات را-

روی زمین را درغمت از گریه تر کرد

ای یاد تو درخاطر من جاودانه!
ای بی‌تو، من همسایهٔ اشک شبانه
وقتی تو رفتی ـ
اندوه، شوق زندگی را از دلم برد
وقتی تو رفتی ـ
برگ درختان زرد شد، خورشید افسرد
وقتی تو رفتی، مرگ خندید
در جمع ما انگیزه‌های زیستن مرد.

تهران: خردادماه ۱۳۵۶

شتابگر

چه شیرین آمدی، شوری به‌دل انداختی، رفتی
نگاهی کردی و کار دلم را ساختی، رفتی

سوار اسب ناز از ره رسیدی لیک در یکدم
سمند حسن را با دلبریها تاختی، رفتی

نشستی ساعتی چون شمع در جمع هوسبازان
ولیکن عاشق جانباز را نشناختی، رفتی

نسوزد خرمن حسنت که با دامن کشیدن‌ها
نمیدانی چه سوزی در دلم انداختی، رفتی

فروردین ۱۳۶۰

مرگ جوانی

عمرم شهاب وار به رفتن شتاب کرد
چشم مرا ز **مرگ جوانی** پر آب کرد

دیدم سیاهروزی خود را شبی که عشق
مویم سپید دید و دلم را جواب کرد

آن روزهــای شاد جوانی به باد رفت
دست‌زمان سرای طرب را خراب کرد

عمرم گـذشت و دایهٔ مکار روزگار
افسانه‌گفت وکودك دل‌را به‌خواب کرد

بهمن ۱۳۵۹



صورتک

به روشنائی سیمای من نگـاه مکـن
به‌جان دوست، دلم چون شبان تاریـکست
به‌موج خندهٔ تلخم، فـروغ شادی نیست
که این نشاط، به‌سرحدّ گریه نزدیـکست

۱۳۵۹

مبین به‌ظاهر آرام و شادمانهٔ من
کـه با فریب، ز شب، **آفتاب** ساخته‌ام
به‌خنده‌ام منگر، بـا تو راست میگویم:
بـرای چهرهٔ گـریان، **نقاب** ساختـه‌ام

ز آفتاب رخ روشنم فریب مخور
سپهر خـاطر من ابر و دیده بارانیست
ز روح من‌که کویرست، در دو روزهٔ عمر
اگر گلی بـه درآید، گل پشیمانیست

نگاه مـن به نگـاهت **بهار** میبارد
ولی ورای دو چشمم، هزار **پائیز** است
به خنده‌های دروغین من امید مبند
بدان‌که جام وجودم ز گریه لبریز است

سکوت میکشدم، خنده روی خاموشم
ولی به‌خلوت من، هر نگاه، فریاد است
به چهره، صورتکی شادمانه برزده‌ام
بدین فریب، گمان میبری دلم شاد است!

مرا فریبِ مده!
تو نیز چون منی، ای دوست، ای همیشه غریب
که با خزان زدگی، چهره‌ات، گلستان است
اگر که صورتک از روی خویش برداری ـ
به روشنی پیداست ـ
که فصل عمر تو هم، روز و شب زمستان است!

تهران: دیماه ۱۳۵۵

جولانگه پرواز

من ز مُلک دیگرم تو از جهان دیگری
گفتگوی با تو را باید زبان دیگری

در نگیرد خوی من با دشمنان دوست‌نام
در جهان عشق دارم دوستان دیگری

قصهٔ دنیا پرستان را مخوان در گوش من
زنگ دل را پاک کن با داستان دیگری

سقف کوتاه فلک جولانگه پرواز نیست
سیر دیگر بایدم در آسمان دیگری

جان اگر آلوده شد با جان‌دام و دد یکیست
در تن مرد خدا باید روان دیگری

گر که از گلهای معنی نکهت‌جان بایدت
رو طلب کن باغ دیگر، باغبان دیگری

کس ندارد تاب این آتش که بر جان منست
از دلم سر میکشد آتشفشان دیگری

دیدهٔ رمز آشنایان از زبان گویاترست
از سخن باشد نگاهم ترجمان دیگری

آتشین شعر مرا در سوز دل پیچیده‌اند
نالهٔ جانسوز مـا دارد نشان دیگری

اشک و آه و شور شعر و نالهٔ شبها و من
هر سحر داریم با هم کاروان دیگری

درس عشق و سیر معنا کار هر بوجهل نیست
این سخن را میگذارم تا زمان دیگری

اردیبهشت ۱۳۶۰

سینهٔ مرداب

ای بنازم چشم آن عاشق که مست خواب نیست
جان فدای آن دل روشن که در وی تاب نیست

نقش زیبای جوانی را شبی دیدم به خواب
از غم او دیگرم در چشم گریان خواب نیست

آن شبی را کز جمال ماه، گیتی روشنست
دیده را بر هم منه، هر شب شب مهتاب نیست

تا که سنگ فتنه میبارد ز سقف آسمان
هیچ کُنجی امن‌تر از خلوت احباب نیست

پا بنه بر موج و از هنگامهٔ طوفان مترس
دل به دریا زن، صدف در سینهٔ مرداب نیست

از کتاب آفرینش عمر ما یك باب بود
لیك فصل خاطر آسوده در این باب نیست

مردمان بسیار دیدم مردمی کمیاب بود
ورنه شیطان‌سیرت آدم‌نما کمیاب نیست

پیر ما میگفت: دریاها فزون از خاک ماست
پس مگو دیگر که نقش زندگی بر آب نیست

خرداد ۱۳۵۷

قهر

چراغ خانه‌ام باز آ!

تو چون زین کلبه رفتی، دیگر اینجا های و هوئی نیست

صدائی، نغمه‌ای، حرفی، صفائی، گفتگوئی نیست

تو رفتی، لاله‌ها پژمرد

و دور از لالهٔ روی تو اینجا لاله‌روئی نیست

تو ای محبوب خشم آلوده، سوی کلبه‌ات برگرد
مراسر، خانه خاموش است
در این تنهائی تاریک، حتا کورسوئی نیست

نمیدانی، نمیدانی ـ
که من چون مرغ تنها، سر به زیر بال غم دارم
نه لبخندی، نه آوازی ـ
نه ذوق نغمه‌ای، نه شوق پروازی
هم‌آوازی کجا یابم؟ که بانگی در گلوئی نیست
فضای خانه تاریکست
و نور زندگی در هیچ سوئی نیست

همه شب دخترم با یاد تو تا نیمه شب بیدار میماند
سر خود را میان دستها میگیرد و آهسته میگرید

تو را در زیر لب میخواند و با آه میگوید:

به پیش دخترت برگرد

تو عطر آرزو بودی.

مرا غیر از تو هرگز آرزوئی نیست.

سکوت خانهٔ خاموش ما فریادها دارد.

که: ای آزرده دل برگرد.

امید رفته‌ام، باز آ

سکوت سرد و سنگین میکُشد ما را

فضای خانه تاریک است.

و نور زندگی در هیچ سوئی نیست

چراغ خانه‌ام باز آ.

تو شبها شمع ما بودی

امید جمع ما بودی

ز رنگ و عطر تو گلخانهٔ ما رنگ و بوئی داشت ـ

دریغا! بی تو در غمخانهٔ ما رنگ و بوئی نیست

شریک عمر من، برگرد.

که در بی اعتباری، عمر ما جز تار موئی نیست

امید رفته‌ام، باز آ

که طفل کوچکت می‌پژمرد از رنج پنهانی

چرا عاقل کند کاری که بار آرد پشیمانی*

سراسر، خانه خاموشست

تو چون زین کلبه رفتی، دیگر اینجا های و هوئی نیست

صدائی، نغمه‌ای، حرفی، صفائی، گفتگوئی نیست

---

* گویندهٔ این مصراع ناشناخته است.

تو رفتی، لاله‌ها پژمرد-

و دور از روی تو در کلبهٔ ما رنگ و بوئی نیست

چراغ خانه‌ام، باز آ

چراغ خانه‌ام، باز آ.

تهران: مردادماه ۱۳۵۹



نقش خستگی

با که گویم ای یاران، قصهٔ پریشانی
حال ناخدا دارم در شبان توفانی

لحظه‌ای نیاساید چشم گریه آلودم
چون درخت پر اشکم در هوای بارانی

شب که بر سر مژگان اشک من گره بندد
خانهٔ خموشم را میکند چراغانی

از لبان خندانم حال دل ندانستی
خفته در تبسم‌ها گریه‌های پنهانی

چون درخت غمگینم در کویر ناکامی
شاخ و برگ من حسرت، میوه‌ام پریشانی

هر زمان به تنهائی، با دلم کنم خلوت
سایه‌های غم آید از درم به مهمانی

دولت جوانی را رایگان ز کف دادم
سر کشد ز دل اکنون، شعلهٔ پشیمانی

زندگانی غمگین حالت قفس دارد
من در این میان دارم روزگار زندانی

نقش خستگی‌ها را در نگاه من بنگر
از سخن توان دانست حال دل به‌آسانی

فروردین ۱۳۶۰



هنگامهٔ طور

من عاشق گمراهم، از وسوسه دورم کن
غایب شده‌ام از تو، سرمست حضورم کن

از بسکه سیهکارم، شب از نفسم زاید
ای شمس وقمر از تو، سرچشمهٔ نورم کن

شیطان غرورم من، از قرب تو دورم من
تا سجده کنم برخاک، خالی ز غرورم کن

من معصیت‌آلودم، باید که جزا بینم
در چنگ عذاب اما، از لطف، صبورم کن

گه گه قبسی رخشد در خلوت تاریکم
تا مات شود موسا ،هنگامهٔ طورم کن

مهرم تو و نورم تو، جنّت تو وحورم تو
من از تو، تورا خواهم، بیزار ز حورم کن

در شعرم اگر شوریست از فیض تو می‌بینم
ای مستی شعر از تو، سرمست شعورم کن

ای روشن ناپیدا، من بندهٔ مهجورم
تا قرب تو را یابم، از وسوسه دورم کن

اردیبهشت ۱۳۶۰



دلمردگی

مرغ تنهایم، سرم در زیر بال بیکسی
ای رهائی‌بخش من، ای‌دست افسونکار عشق!
بی‌امیدم، در کنار دام تنگ من بیا
با نوای زندگی‌بخشت، مرا آوازده.

آشنا کن پنجه‌های مهربان را با قفس
باز کن در را، مرا تا بیکران پروازده.

مرغکی بر خاک افتاده را ای‌دست عشق
برفراز ابرها، بال و پر شهباز ده.

تا برانگیزم امیدی در دل افسردگان
بار دیگر نغمه‌ام را قدرت اعجاز ده

ای خدا - یا جان مرگ آلوده‌ام را بازگیر-
یا امیدی را که با آن زنده بودم باز ده.

تهران: سوم فروردین ۱۳۵۹

کمال هنر

یادآنکه دل سوخته و چشم ترم بود
آه سحر و نالهٔ شب همسفرم بود

در هر چمنی مرغ دلم زمزمه‌ها داشت
با هر نگهی شور وصالی به سرم بود

یاد آنکه هزاران گل صد رنگ دلاویز
در دامنم از لطف دعای سحرم بود

پرواز من از خاک، رهی داشت به افلاک
زآن فیض خدا داده که در بال و پرم بود

یک لحظه جدا از رخ معشوق نبودم
در شادی و غم طلعت او در نظرم بود

کس آب نمیزد به دل سوختهٔ من
در حادثه‌ها یاور من چشم ترم بود

شعرم که به دلهای کسان شعله در افکند
از آتش پنهان دل شعله‌ورم بود

هر زاغ زند طعنه به پرواز عقابان
بدگوئی دشمن ز کمال هنرم بود

فروردین ۱۳۶۰



دیگر چگونه...؟!

ای سایه‌های عشق!
دیگر مرا از وسوسهٔ دل رها کنید.
ای واژه‌های **بوسه** و **اندام** و **چشم** و **لب**!
شعر مرا به درد زمان آشنا کنید.

وقتی لبان تشنهٔ مردان **ذابلی**ـ

در جستجوی قطرهٔ آبی سیاهرنگ ـ

همچون دو چوب خشک ـ

تصویر میشود ـ

دیگر چگونه سرخی لبهای یار را ـ

چونان شراب سرخ ـ

در جام واژه‌های بلورینه بنگرم؟

وقتی نگاه کودک بی نان **بندری**

با آرزوی پارهٔ نانی سیاه و تلخ ـ

در کوچه‌های تنگ و گل‌آلود و بی‌عبور ـ

تا عمق هر **هزارهٔ دیوار** میدود ـ

دیگر چگونه غرق توان شد، دقیقه‌ها ـ

در برکهٔ نگاه دلاویز دختری؟

دیگر چگونه دیده توان دوخت لحظه‌ها

در جذبهٔ دو چشم پر از ناز دلبری؟

وقتی که دستهای زنی در دل کویر-
هنگام چیدن گونی چاک میشود
وقتی که قامت پسری، زادهٔ بلوچ-
با گونه‌های لاغر و چشمان بی‌امید-
در خاک میشود-
دیگر چگونه دست زنی را به شعر خویش-
خوانم شهاب روشن و گویم ستون نور؟
دیگر چگونه پیکر معشوق خویش را-
در کارگاه شعر، توان ساخت از بلور؟

آن دم که چشمهای یتیمان روستا-
در حسرت پدر-

یا در امید گرمی دست نوازشی-

پر آب میشود-

وقتی غریب خانه بدوشی نیازمند-

در کوچه‌های شهر-

از ضربه‌های درد-

بیتاب میشود-

وقتی که طفل بی‌پدری در شبان سرد

با ناخن کبود-

در قطعه‌ای پلاس، ز سرمای بی‌امان-

بی‌خواب میشود-

وقتی که نان سوخته، یا پاره استخوان-

از بهر سدّ جوع فقیران ده‌نشین-

نایاب میشود-

دیگر چگونه خواهش دل را توان سرود؟

دیگر چگونه مرمر تن را توان ستود؟.

باید که حرف **عشق**، برانم ز شعر خویش
باید که نقش **عشق**، فرو شویم از کلام
زیرا گلوی پیر و جوان، ناله‌گستر است
بر جای رنگ **عشق**-
باید غم زمانه بپاشم به واژه‌ها-
ز آنرو که درد مردم ما گریه‌آور است.
چشمم پر آب باد-
از **عشق** بگذرم که دلم جای دیگرست.
باید که های های، بگریم به دردها-
در شعر ما، **سخن اشک** خوشترست.

ای سایه‌های عشق!

دیگر مرا از وسوسهٔ دل رها کنید
ای واژه‌های بوسه و اندام و چشم و لب!
بر جای آب و رنگ ـ
شعر مرا به درد زمان آشنا کنید.

تهران: بهمن‌ماه ۱۳۵۸

غم ما از کجاست؟

لحظهٔ شادی به دنیا اندکیست
ماتم و دردش صد و شادی یکیست

شادی دنیا عرض، غم جوهر است
شادمانی دایه، انده مادر است

چون رود مادر بر همسایه‌ای
بسپرد کودک به دست دایه‌ای

تا که کودک، دور از مادر شود
از بلور اشک، چشمش تر شود

دایه گوید قصهٔ جنّ و پری
تا نگرید کودک از بی‌مادری

دایه تا خواهد که لب را تر کند
طفل از نو، یادی از مادر کند

هر زمان افسانه‌اش گردد تمام
در سر کودک فتد سودای مام

***

تو همان طفلی کـه تنها مانده‌ای
بیکس و تنها به دنیا مانده‌ای

دایهٔ تـو لحظه‌های شادی است
وتدر آن آثار بی‌بنیادی است

لیک غم بارگ رگ تو آشناست
خنده‌هایت هم، غم شادی نماست

لحظهٔ شادی، دروغی بیش نیست
خود چراغ بی‌فروغی بیش نیست

گر که پرسی علت اندوه چیست؟
با توگویم جز جدائی نیست نیست

ما ز اصل خود جدا افتاده‌ایم
وندرین غربت‌سرا افتاده‌ایم

راه ما بس دور شد از اصل خویش
رهرویم اندر طریق وصل خویش

اصل ما، باغ و بهشت یار بود
مأمن ما سایهٔ گلزار بود

جای ما این زادگاه خاک نیست
شهد شیرین تو از این تاک نیست

تا وصال اصل ما ناید به دست
در دل ما این غم و اندوه هست

ما وطن را پشت سر بگذاشتیم
کلبهٔ غم را وطن انگاشتیم

وه چه خوش گفت این سخن در مثنوی
اوستاد معنی‌آرا مولوی:

این وطن، مصر و عراق و شام نیست
این وطن شهریست کو را نام نیست

***

قطره‌ها بودیم در روز الست
جوی‌ها از قطره‌ها آمد به دست

جوی‌ها چون عازم مقصود شد
صد هزاران جوی کوچک رود شد

ما همه رودیم در پهنای دشت
از ازل این بود ما را سرگذشت

سوی اقیانوس اعلا می‌رویم
روز و شب، پائین و بالا می‌رویم

تا ابد این رود در پیمودن است
در گذرگاهش، فغان و شیون است

میزند در هر قدم، سر را به سنگ
هر زمان بیند بلای رنگ رنگ

زین بلاها جز خروشش چاره نیست
پیش پایش غیر سنگ خاره نیست

یکزمان آسوده نبود در سفر
سنگ‌ها برجان خَسَرد از رهگذر

این فغان و این خروش بی‌امان
همسفر با رود باشد هر زمان

میرود بی‌آنکه خاموشی کند
تا که با دریا هماغوشی کند

***

خود تو هستی قطره‌ای درچنگ رود
حاصلت در راه، جز شیون نبود

وندرین دنیا که باشد معبرت
غم نگیرد سایهٔ خود از سرت

اندر این منزل نبینی جز گزند
تهمت آسودگی بر خود مبند

تا تو را در شهرشادی راه نیست
دست غم از دامنت کوتاه نیست

میروی در پیچ و خم، بالا و پست
تا که دامان نشاط آید به‌دست

آن زمان دانی که دنیا دایه بود
وین جهان با درد و غم همسایه بود

سنگ‌ها در راه‌خود بینی بسی
تا به اقیانوس جاویدان رسی

تهران: اسفندماه ۱۳۵۸

مرگ سوار

در سوگ م. ا ــ گلی که ناشکفته بر خاک ریخت.

خندید چون شکوفه و بر شاخسار مرد
گل بود و ای عجب که به فصل بهار مرد

در های و هوی عمر، سر خود به‌سنگ زد
غرّنده رود بود و چنان آبشار مرد

پا در رکاب کرد و به صحرای مرگ تاخت
ناگه خبر رسید: دریغا سوار مرد

روشن ستاره بود و شب افروز خانه‌ای
دردا که آن ستارهٔ شبهای تار مرد

چشمش به راه بود که مادر ز ره رسد
اما دریغ و درد که در انتظار مرد

تابید چون ستاره و در کام ابر رفت
خندید چون شکوفه و بر شاخسار مرد

فروردین ۱۳۵۹

اشکی سرخ بر داغی بزرگ

مرثیه‌ای درمرگ زنده‌یاد دکترعلی شریعتی

خاکت معطر باد ای زندانی خاک
یادت مصوّر باد ای مهمان افلاک
روحت منوّر باد ای جان و دلت پاک
ای در سرت شور رسالت
ای کوه اندوه ـ

ای مرد غمناک.

نامت بلند آوازه باد ای رفته از دست
ای خسته از ظلم-
ای مَهبَط درد
ای دیدگان را نیمه شبها شسته در خون
ای عرصهٔ بیداد را یکتا هماورد
ای معنی مرد
ای‌از ندای دلنوازت پرطنین، دنیای اسلام
ای از ستم، اشک تو سرخ و گونه‌ات زرد

هان! ای مبارز، ای مجاهد، ای منادی!
ای آنکه بر اسلام، رنگ تازه دادی
تا نام دین گردد بلند، از جان گذشتی

تا جان دهی در راه حق، بر پا ستادی

آن لحظه‌های عطر و نور آید به یادم –
کز شوق خود مسحور گفتار تو بودم
در حیرتی ناگفتنی، خاموش خاموش –
با دامنی گل –
در عطر خیز باغ افکار تو بودم

ای خفته در باغ شهادت!
امروز برخیز –
تا بشنوی فریاد خون آلودهٔ یاران خود را
تا بنگری در دست مردم –
آثار جان‌آمیز و جاویدان خود را

ای مظهر پیکار، ای فرزانه استاد!

ای آتش سوزنده در کانون بیداد!

بانگ تو در گوش جوانان دلنشین بود

در بانگ معصومانهٔ تودرد دین بود.

اما چه گویم، ای مجاهد!

برپشت تو با نام دین خنجر نشاندند

بس تیر تهمت بر دلت تا پر نشاندند

دشنام دادند

با طعنه‌ها بر روح تو نشتر نشاندند

اما تو را یاران همراه ـ

بر مسندی از آسمان برتر نشاندند.

کی میروی از یاد ما ای زنده در یاد؟

کی میشوی خاموش، ای هر لحظه فریاد؟
یاد تو زنده‌ست ـ
عطر سخنهای تو بر جانها وَ زنده‌ست
نام بلندت بر زبان خلق، جاریست ـ
پرواز نام نامی‌ات شادی دهنده است.
تصویر تو در خانه‌ها خاطر نوازست ـ
آثار بی‌مانند تو، دنیای دین را ـ
احیاکننده است.

آه، ای خطیب خفته در خاک!
هر شب که تنها می‌نشینم با غمت گرم ـ
آن منطق لبریز و گویا، یادم آید
آن روح بی‌آرام و پویا، یادم آید
از جور جبّاران، ز بانگ آتشینت

خشم و خروش بی‌محابا، یادم آید.
آن دم که چون برکنده موجی خان‌ومان‌سوز ـ
میتاختی براهل دنیا، یادم آید.
آنگاه کز فریاد غربت ـ
بودی چنان توفنده دریا، یادم آید.

ای اوستاد رفته از دست! ـ
هر شب که تنها می نشینم باغمت، گرم ـ
درغربت تنهائی خویش
آن حال‌ها، و آن گفتگوها، یادم آید.

ای زنده دریاد!
آن باغ پائیزی که بودی باغبانش ـ
امروز بر داد.

آن کشت خشك بی‌بر و باری که اشکت ـ

باران او بود ـ

اینك ثمر داد.

ای خفته در خون شهادت!

با بانگ دین، خود را بلند آوازه کردی

ای باغبان باغ توحید!

بار دگر در قرن الحاد ـ

کار بهاران کردی و با عطر اسلام ـ

جان همه اسلامیان را تازه کردی

خاکت معطر باد ای زندانی خاك!

یادت مصور باد ای مهمان افلاك!

روحت منور باد ای جان و دلت پاك

ای درسرت شور رسالت ـ

ای کوه اندوه ـ

ای مرد غمناك.

تهران: آبان ۱۳۵۷



بی امید

در این غم‌سرا، غمگساری نبود
بسی ناله کردیم و یاری نبود

اگر لحظه‌ای خنده بر لب نشست
در آن خنده‌ها اعتباری نبود

همه عمر ما در زمستان گذشت
به یکروز آنهم بهاری نبود

به هر جمع، رفتم پریشان شدم
که جز مردم سوگواری نبود

بسا زنده دیدم در این خاکدان
که کاشانه‌اش جز مزاری نبود

یکی گرد برخاست از این کویر
دریغا که با آن سواری نبود

تو گفتی دگر میشود روزگار
دگر شد ولی روزگاری نبود

مرا مرگ، بهتر از این زندگیست
که در جبر آن اختیاری نبود

دلت را مکن رنجه از برد و باخت
که این زندگی جز قماری نبود

تیرماه ۱۳۵۶



چاوشی

باخبر باش که از یار، خبر می‌آید
آن سفرکردهٔ غایب ز سفر می‌آید

پیر کنعانی من! چشم‌تو روشن‌که پسر-
از پی روشنی چشم پدر می‌آید

این خروسی که زند بانگ به **ویرانهٔ** شب

پیك شادیست که از شهرسحر میآید

مژده، ای حلقه‌نشینان شب تارکه باز

شمع ماه از پس این ابر، بدر میآید

غم بیهوده مخور، دست بزن، پای بکوب

سر برافراز که این غصه بسر میآید

باش و بنگر که پس‌از **اشك** شب و **نالهٔ** صبح

سیل پیروزی و **فریاد** ظفر میآید

فتح درکام **شکست** است و نشاط از پی غم

گر که امروز نشد روز دگر میآید

حاصل گفتهٔ من یا ثمر کردهٔ تست
هرچه شر برسر ابناء بشر میآید

عزم ما گر نبرد راه به تأیید خدا
از خروش من و خشم تو چه برمیآید؟

بافریب، اهل سخن را نتوان برد ز راه
که ز شعر هنری، بوی هنر میآید.

تیرماه ۱۳۵۶

سایهٔ دیوار

سخن از گـل به زبان آری و جـز خار نداری
شوق گفتار به‌دل داری و کردار نـداری

نقشه‌ها در سر خود میکشی اما هنرت کو؟
نقش یـک دایره در گـردش پرگار نـداری

جلوه‌ها میکنی و بر تو کسی دل نسپارد
سعی بیهوده مکن، هیچ خریدار نداری

روزگاری که برادر ز برادر بگریزد
کنج آسوده به‌جز سایهٔ دیوار نداری

ای بسا درد که در سینهٔ خاموش تو جوشد
لیکن از بیم کسان قدرت اظهار نداری

در کویری که تو تنهائی و خورشید، گدازان
چه توان کرد که جز سایهٔ خود یار نداری

راز با چاه بگو در دل شبهای غریبی
تکیه بر دوست مکن، محرم اسرار نداری

گریه در خویش کن و با دل خود گرم سخن‌شو
مگر ای غمزده با آینه دیدار نداری؟

زندگی رفت و تو در مرگ جوانی به‌فغانی
همتی کن که دگر فرصت بسیار نداری

شهریور ۱۳۵۶



سخنی با خویش

ای آنکه بر آئینه نظر دوخته داری
دانم که غم یار و دل سوخته داری

جز چشم تو بر سوز نهانت نزند آب
با غیر مگو گر دل افروخته داری

با خویش بیامیزو ز بیگانه بپرهیز
آسوده توئی گر که لب دوخته داری

با سعی و هنر گر که نیازت به‌کسی نیست
گنجیست که در زیر سر اندوخته داری

فروردین ۱۳۶۰



صبح آزادی!

بلبل شدم، بر نغمهٔ من راه بستی
کفتر شدم، بال امیدم را شکستی
سازی شدم تا در شب تاری بمویم
دستی بر آوردی° و تارم را گسستی

آهو شدم، در سایهٔ جنگل خزیدم
با تیر بی‌هنگام، در خونم کشیدی
سیبی شدم تا بر درختی خانه گیرم
دستی‌شدی، ناگه مرا ازشاخه چیدی

رودی شدم تا سر به دریاها گذارم
سنگی‌شدی، شوق وشتابم را گرفتی
رفتم که مردابی شوم درخواب رفته
طوفان شدی،آرام وخوابم‌را گرفتی

غمخانه‌ای دارم به نام زندگانی
افسرده‌ام، ای نغمهٔ شادی کجائی؟
زندانی شبهای تلخ و سهمگینم
آخر بگو: ای صبح آزادی کجائی؟

تهران: مردادماه ۱۳۵۶

پروازی در نور

از نوای مرغ حق، دیشب روانم پر گرفت
آتشی ناگفتنی در بند بندم در گرفت

خود نمیدانم چه حالت رفت بر من، کز نشاط
جان من زین خاک، شوق عالم دیگر گرفت

مرغکی الماسگون با پنجه‌ای یاقوت رنگ
زآسمان آمد، مرا در زیر بال و پر گرفت

نیمشب با هودج نوری مرا پرواز داد
پیکرم آن هودج تابنده را بستر گرفت

برد تا جائی که پایم بر سر مریخ بود
گرد تا گرد مرا مهر و مه و اختر گرفت

باغ شب بود و گل نور و هوای کوی دوست
دل در آن بزم خدائی از ملک ساغر گرفت

نور بود و جذبه بود و حیرت پروازها
باز مرغک زان مکان هم راه بالاتر گرفت

ناگهان زیبا سروشی لرزه بر جانم فکند
گوش من آن نغمه را بانگ خوش داور گرفت

گفت: میدانی کدامین بنده را داریم دوست؟
آنکه یکدم گرد اندوه از رخ مادر گرفت.

اردیبهشت ۱۳۶۰

دوزخی

پای دیواری نشستم لحظه‌ای ـ
ناگهان برخاست آوائی ز خشت

گفت: من روحی پلید و سرکشم
شد سرانجامم تباه از کار زشت

روح شیطانی مرا از راه برد
وای وای از جور نفس بدسرشت

سرفرو پیچیدم از فرمان حق
نه به مسجد رو نهادم، نه کنشت

هر چه کردم، کاتب خلقت نگاشت
هر چه گفتم، دست نامرئی نوشت

آه، اینک شب نشین دوزخم
هرکسی خرمن کند، بذری که کشت

نه عجب، گر ره به دوزخ برده‌ام
جای اهریمن نباشد در بهشت

سرنوشت من چنین شد، جهد کن ـ

تا تو را چون من نباشد سرنوشت.

تهران: چهارم بهمن ۱۳۵۸

آخرین چاره!

عقاب آمد از اوج و پَر باز کرد
کلاغان ز بیمش گریزان شدند
چوپر زد بهم، گرزه ماران، همه
به سوراخ‌ها سینه خیزان شدند

سگی تا زند نعره‌ای بر عقاب
نوائی ز هر یوز، دریوزه کرد
شغالی هم از جنگل دور دست
به سودای ترساندنش زوزه کرد

شگفتا که خرگوش و روباه و موش
به میل زمان با هم آمیختند
به هر گوشهٔ دشت، روباهکان ـ
دویدند و غوغا برانگیختند

عقاب سبکخیز پولاد چنگ
چو فریاد زشت شغالان شنود
بر آن دشت پهناور زوزه‌خیز
شتابنده ابری شد و پر گشود.

زغن گفت کاین آهنین چنگ تو
رباید به هر لحظه آرام من
برو سایه را از سرم بازگیر
که گردد پرت حلقهٔ دام من

به پاسخ، عقاب هوا گرد گفت:
بر این بوم و بر، سایـه افکن منم
به نیـروی پرهای پـروازگر
به هر اوج، تا ابر، پر میزنم

تو گر بیم داری ز چنگال من ـ
به کوشش برآی و پری باز کن
اگر خواهی از چنگ من، ایمنی
دو گز برتر از ابر پرواز کن!

زندهٔ مرگ آلود

عمر من طی شد و دل در پی یارست هنوز
دیدهٔ منتظرم لحظه شمارست هنوز

روزگاری شدو گَرد از دل این دشت نخاست
چشم ما در ره گُردان سوارست هنوز

آتش افتاد در این باغ، ز بیداد **خزان**

باغبان منتظر باد **بهار**ست هنوز

چشمه‌ها سرخ شد از خون **غزالان** چمن

چشم **صیاد** به دنبال شکارست هنوز

سالها رفت که ما **زندهٔ مرگ آلود**یم

آسمان بر سر ما **سنگ مزار**ست هنوز

مرغ جان را سر پرواز بود از دل خاک

لیک جان را **تن** بیهوده، **حصار**ست هنوز

طوطی‌سبز شباب از **قفس‌عمر** گریخت

اشک من در ره او **آینه‌دار**ست هنوز

آذر ۱۳۵۶

پیوند ارواح

الارواح جنود مجنده

ساده لوحی گفت بـا فرزانه‌ای:
از چه با اهل جهان بیگانه‌ای؟
همچو من با خلق عالم یار باش
مرد مرد مجوش ومرد مدار باش

گفت عارف: این ز من ناید همی
همدم من، همـدلم باید همی
همدلی گر نیست، تنهائی نکوست
فرق باید داد، دشمن را ز دوست
هر که دارد چشم و لب، دلدار نیست
دلبر من، هر پریرخسار نیست
کی بود خویشی، بجز بیگانگی
مرغ دریا را به مرغ خانگی؟
روح‌ها را خویشی و پیوندی است
روح، با نااهل مردم، بندی است
ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست*
جاذبی باید که مجذوبت کند
بر صلیب عشق، مصلوبت کند

* این بیت از جلال‌الدین مولوی است در کتاب مثنوی

نیست هر همصحبتی، همزاد تو؟
کو کجا یابد غم فریاد تو؟

**

با خدا گفتی بسا اندر دعا
که: مرا محشور کن با اولیا
تا که نااهلی، دعا را سود نیست
وین کلید کعبهٔ مقصود نیست
تا که ناپاکی، دعا بی حاصلست
بی‌تجانس هر دعائی باطلست
از ریا و خشم و شهوت دور شو
زآن سپس با اولیا محشور شو
هر دعا باید بجوشد از نهاد
ورنه گل هرگز نروید از جماد
میوه‌خواهی بی‌درخت وخاک وآب؟
این دعا هرگز نگردد مستجاب

چون اجابت در رگ و جان تقی است
بی نصیبی، بهرهٔ نامتقی است
بال پرواز دعا **اعمال** تست
لفظ هم مستی فزای حال تست
پاک شو، پس گفتگو با پاک کن
خود ملک شو، سیر در افلاک کن
آشنائی بین جن و انس نیست
هیچکس مایل به ناهمجنس نیست
در نیامیزد به یکدیگر دو ضد
حشر، یعنی: **روح های متحد**
آب و آتش در نیامیزد بهم
گر درآمیزد، جهان ریزد بهم
دام را الفت نباشد با **ددان**
وین سخن حق است پیش بخردان

***

من اگر مردم گریزم خود رواست

روح من با **ناکسان** ناآشناست

دزد را با **سارقان** خویشی بود

حشر هم مولود همکیشی بود

گر که خواهی خود بدانی چیستی؟

نیک بنگر تا جلیس کیستی؟

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جانهای شیران خداست*

تهران اسفندماه ۱۳۵۸

* این بیت از جلال الدین مولوی است در کتاب مثنوی

چرا؟

چرا تو ای شکسته دل، خداخدا نمیکنی؟
خدای چاره ساز را، چرا صدا نمیکنی؟

به هر لب دعای تو، فرشته بوسه میزند
برای درد بی‌امان، چـرا دعا نمیکنی؟

ز پرنیان بسترت، شبی جدا نبوده‌ای
پرند خواب را ز خود، چرا جدا نمیکنی؟

به‌قطره قطره اشک‌تو، خدا نظاره میکند
به وقت گریه‌ها چرا خدا خدا نمیکنی؟

سحر ز باغ ناله‌ها، گل مراد میدهد
به نیمه شب چرا لبی به ناله وا نمیکنی؟

دل تو مانده در قفس، جدا ز آشیان خود
پرندهٔ اسیر را، چرا رها نمیکنی؟

ز اشک نقره فام خود، به کیمیای نیمشب
مس سیاه قلب را چرا طلا نمیکنی؟

به بندکبر و ناز خود از آن اسیر مانده‌ای

که روی عجز و بندگی به کبریا نمیکنی.

تهران: اسفندماه ۱۳۵۸



دلبستگی‌ها

پای همت را فرو بستیم با دلبستگی‌ها
شد نصیب‌ما ازاین دلبستگیها خستگی‌ها.

دست ما با هم اگر پیوندگیرد، گل بر آرد
قطره را دریا توانی کرد با پیوستگی‌ها.

تهران: مرداد ۱۳۵۹

گمشده!

برق است این عمر-

باد است این عمر-

سر تاسر عمر من و تو-

تنها **دو** روزست:

یک روز هنگام **تولد**

روز دگر، هنگامهٔ مرگ

اما میان این دو روز زندگی کو؟

من در میان این دو روزی را ندیدم

لیکن اگر دیدی تو روز زندگی را

آن روز را با عشق و شیدائی به شب بر-

شب را سحر کن

با او به هرجائی که دل خواهد سفر کن

***

یك روز، طفلی

یك روز، پیری

پس کومیان این وآن، روز جوانی؟

در خود نظر کن.

من فاش گویم:

روز جوانی را ندیدم

گر تو جوانی را به شهر عمر دیدی ـ

ما را خبر کن!

تهران: مرداد ۱۳۵۹



آشفتگی

من آن درخت غریبم که یک جوانه ندارم
کویرزادم و از برگ و گل نشانه ندارم.

منم چو مرغ گریزان دشت، در دل شبها
ز هیچ سوی، نشانی ز آشیانه ندارم.

سرم به زیر پر غربتست و پای به زنجیر
برای نغمهٔ مستانه‌ای، بهانه ندارم.

تهران: فروردین‌ماه ۱۳۵۹



پوزش

تو رنجه بودی، ز دیدن من، ولی سفر را بهانه کردی
مرا در این غم، ز پا فکندی، اسیر آه شبانه کردی

به‌روزگاران، چو عندلیبی، به‌یاد رویت، ترانه خواندم
به‌وقت رفتن، به تیر غمها، گلوی ما را نشانه کردی

اگر ز دستم، به جان رسیدی، وگر محبت ز من ندیدی

مرا ببخشا، خطا ز من بود، تو ای پریرو، خطا نکردی

نشانی از ما، دگر نجوئی، بهانه بس کن، چرا نگوئی-

که رنجه بودی ز دیدن من، ولی سفر را بهانه کردی؟

تهران: شهریورماه ۱۳۵۸



بیا

ای سفر کرده، بیا سوی من و شاد بیا
هر زمانی که غمم در دلت افتاد بیا

عمر، چون برگ خزانست و اجل همچو نسیم
فرصتی نیست، شتابی کن و چون باد بیا

جان شیرین منی، تا ز لحد برخیزم ـ
پایکوبان به سر تربت فرهاد بیا.

تهران: مهرماه ۱۳۵۹

قفس

ای شب تاریک!

پنجره را باز کن به‌روی سپیده

تا که ز پستان صبح، شیر بنوشیم

ای غم پائیز!

بر رخ باغ و بهار، پنجره بگشا ـ
تا که ز گلبرگ یاس، جامه بپوشیم

با که بگویم؟
شب همه شب جغد شوم، گوش من آزرد
سینه‌ام از غم گرفت در شب تاری
کو نفس صبح؟ تا که دختر خورشید ـ
رنگ طلائی زند به بال قناری.

ای نفس صبح! شام‌تار، مرا کشت
بندی چاهی شدم‌که حبس نفس شد
مرغ اسیرم در این سراچهٔ دلتنگ
روز و شب من چو میله‌های قفس شد.

رهگذرا! **دلو** خود به چاه، در انداز
تا که من از عمق **چاه** غم بدر آیم
از قفس آزاد کن مرا که به شادی ـ
نغمۀ آزادی بشر بسرایم.

تهران: مردادماه ۱۳۵۶



ای دست غیب!

من مرغ بی‌ترانه‌ام، آزاد کن مرا
ویرانهٔ زمانه‌ام، آباد کن مرا

شبها غم تو همدم تنهائی منست
همراه غم بیا و شبی شاد کن مرا

نه گنبد زمانه، فراموشخانه‌ایست

پا بر سر زمانه بزن، یاد کن مرا

دنیا به‌پیش دیدهٔ من جز قفس نبود

ای‌دست‌غیب! زین‌قفس آزادکن مرا

شهریور ۱۳۵۹



دلتنگی

ای‌گل عمر من بیا
تنگدلم برای تو

گر به‌سرم گذرکنی
سر فکنم به‌پای تو

نام تو ذکر هر شبم
عطر تو مانده بر لبم

بسکه زدم ز عاشقی
بوسه به‌نامه‌های تو

موی سپید فام من
مژدهٔ مرگ میدهد

از تو چرا نهان کنم؟
زنده‌ام از برای تو

تهران: شهریور ۱۳۵۹

لحظه‌ها و صحنه‌ها

درگوشهٔ باغ ـ
گنجشککی خرد
می‌آید و باشوق و شادی ـ
پرمیزند لای درختان ـ
ناگه به‌یکدم میگریزد.

باجیك جیك خویش میگوید که: ای باغ!ـ

آزاد بودم ــ

آزاد ماندم ـ

آزاد رفتم.

آید به‌گوشم نیمه شبها ـ

آوای یك زندانی از دور ـ

با ناله گوید:

آزاد بودم ـ

در دام ماندم ـ

از یاد رفتم.

چشمان بی‌نور یتیم خردسالی

در لحظه‌های مرگ گوید:

من میوهٔ اندوه و رنجم
یك قطره اشک روزگارم
ناشاد بودم-
ناشاد ماندم-
ناشاد رفتم-

این لحظه‌ها، این صحنه‌ها، این رنج‌ها را-
بسیار دیدم روزگاری
با دیدن این پرده‌های زندگی رنگ-
افسوس خوردم-
در خلوت خود گریه کردم
بی‌خواب ماندم-
هر نیمه شب تا کشور فریاد رفتم

یکشب به اندوه-

پرسیدم از خویش:

آخر چه بود این لحظه‌های شاد و غمگین؟

در گوش جانم هاتفی گفت:

ای مرد غافل!

عمر تو بودم-

با سرعت برق-

برباد رفتم.

۲۴ دیماه ۱۳۵۸



قارون چه شد؟
شداد کو؟

خواهم بر آرم نعره‌ای، در سینه‌ام فریاد کو؟
شیری به بند افتاده‌ام، جولانگه آزاد کو؟

باشد به تیرم برزنند، گر این قفس را بشکنم
من سینه را کردم سپر، بیباکی صیاد کو؟

گفتم: سلیمان را دهم از جور دیوان آگهی
ای وای‌من! هدهد چه‌شد، پیک‌سریع باد کو؟

من کاغذین پیراهنی، با خون دل پرداختم
اما کجـا باید شدن، آن بارگاه داد کو؟

هر گوشه ناآسوده‌ای، با خاطر فرسوده‌ای
در مردم چشمان نگر، جز مردمی ناشاد کو؟

ویرانه شد آبادها، خود نوحه شد فریـادهـا
ای نوحه‌گر آخر بگو، در سینه‌ها فریاد کو؟

ای روزگـار بی امـان، بیداد و دادت بـگذرد
فرعون کو؟ قیصر کجا؟ قارون‌چه‌شد؟ شدادکو؟

تهران: خردادماه ۱۳۵۶

دریغ...!

من رشته رشته، روزهـای زنـدگـی را
کم‌کم به دست خویش چون زنجیر کردم

تا رشته‌ها زنجیر شد یك عمر بگذشت
عمری که در هـر لحظه‌اش تقصیر کردم

—

با این کمند پرتوان، هر سو دویدم

بس آهوان عشق را نخجیر کردم

اما زیان بردم که در دام هوس‌ها ـ

آنقدر ماندم تا که خود را پیر کردم

تهران: مردادماه ۱۳۵۹



شبی در رؤیا

دوش دیدم از فروغ اختران
دامن شب را پراز الماسها
دیدگانم مست شد از عطر خواب
زیر پیچک‌ها، کنار یاس‌ها.

یک جهان شور و نشاط و آرزو
شکل انسان یافت در رؤیای من
آمد و آرام نزدیکم نشست
نقش زیبای جوانی‌های من.

گفت: در من بنگر و خود را ببین
من توام، اما چو فرزند توام
روح ما یک روح و جسم ما یکیست
زانکه همزاد برومند توام

قامتش در چشم حسرتبار من ـ
بود چون نخل جوان، آراسته
پای تا سر، سبز بود و تازه بود
چون نهالی سرکش و نوخاسته.

لحظه‌ای بر صبح مویم دیده دوخت
گفت: وای، ای وای من، این موی تست؟
چشم غمگین مرا، چون دید، گفت:
ای عجب..! این نرگس جادوی تست؟

دیده بگشا تا به حسرت بنگری۔
موی من، همرنگ شبهای منست
گر که جوئی چشمه‌های عشق را۔
نقش آن در چشم گویای منست.

در نگاهم خیره ماند و ناله کرد
گفت: شاهینی، ولی پَر بسته‌ای
چهره‌ات فریادها دارد که تو۔
رهنورد راه دوری، خسته‌ای.

حال بگشا دیده را ای خسته تن
بالهای همچو شهبازم ببین
آسمان و ابرها فرش منست
لحظه‌ای نیروی پروازم ببین.

این سخن با ناز گفت و چون عقاب
بال نیرومند خود را باز کرد
لحظه‌ای تا چشم را بر هم زدم
سوی شهر بی‌نشان پرواز کرد

تا که همزاد جوان از من گریخت
ناله کردم، رشتهٔ خوابم گسست
چشم بگشودم، غم بگذشته‌ها
شد بلور اشک و در چشمم شکست

هی زدم بر خود که: ای خواب تو خوش

دولت دیدار همزادت بخیر

آمدی چون خواب و رفتی چون شهاب

ای جوانی‌های من! یادت بخیر

ای . . . .

جوانی‌های من!

یادت

بخیر!..

تهران: سوم مهرماه ۱۳۵۷

مرد تنها

مرد تنها بودم اما بی‌تو تنهاتر شدم
آتشی افسرده بودم، لیک خاکستر شدم

باغ جانم از بهار مهر تو گلخیز بود
فصل پائیز جدائی آمد و پر پر شدم.

تهران: شهریور ۱۳۵۹

شوق گمنامی

پیرخود را پخته میدانستم اما خام بود
آنکه را آزاد میخواندم اسیر دام بود

صبح وشام بی‌خدایان روی آرامش ندید
کی دلی دیدی که بی‌یاد خدا آرام بود؟

نقش پیروزی به‌بال کوشش‌ما بسته است

زیر پای سعی انسان هر سمندی رام بود

خرمن گل میرود بر باد از آغوش نسیم

هر که یغما کرد مال خلق را ناکام بود

خاطر آسوده را در کلبهٔ درویش جوی۔

هر که جم شد، صد هزارش سنگ غم بر جام بود

ای مسافر! کاروان مرگ را چاووش نیست

سنگ هر گوری که دیدی، لوحهٔ پیغام بود

هر طرف گسترده بینم سفرهٔ اکرام دوست

در جهان هر جا نهادم پای، بار عام بود.

نقش پیری را به‌آب و رنگها نتوان زدود

در زمستان برف رسوا بر سر هر بام بود

شوق گمنامی به سر دارم، ولی دیرست دیر

کانچه سنگ ننگ برجانم رسید از نام بود.

من زهر باغی گلی چیدم ولی بوئی نداشت

دیدم آخر باغ عطرافشان من اسلام بود

تیرماه ۱۳۵۵



آدم ناشناس

با اهرمن نشستی، آدم نمیشناسی
با درد، خو گرفتی، مرهم نمیشناسی

ناپاکدامنان را بر چشم خود نشاندی
زیرا ز کوری دل، مریم نمیشناسی

در جستجوی یک باغ، سرگشته در کویری
با آنکه تشنه کامی، زمزم نمیشناسی

هردم نفس برآید، فرصت شمار یارا
غافل توئی که قدر این دم نمیشناسی

موری بود سلیمان با حشمت محمد
ای بولهب! تو نقش خاتم نمیشناسی

گوئی **خدا**، ولیکن، جز **بت** نمیپرستی
دم میزنی ز ایزد، وآنهم نمیشناسی

در پیشگاه **شیطان**، سررا به‌خاک سودی
ای مرد اهرمن خوی، **آدم** نمیشناسی.

تهران: مردادماه ۱۳۵۵

اشکی بر سر مژگان

گر چه دوری ز برم، همسفر جان منی
قطرهٔ اشکی و در دیدهٔ گریان منی

در دل شب منم و یاد تو و گوهر اشک
همره اشک، تو هم بر سر مژگان منی

دست هجران توسامان مرا برهم ریخت
باز گرد ای‌که امید من و سامان منی

این مپندار که نقش تو رود از نظرم
خاطرت جمع که‌درخواب پریشان منی

در شب بیکسی‌ام یاد تو مهتاب منست
خود چراغی تو و در شام غریبان منی

تهران: هیجدهم بهمن ۱۳۵۶



نوید

بر مشامم عطر یاری میرسد
شاد بنشین، غمگساری میرسد

مرغک من، ازخزان غمگین مباش
نغمه سر کن، نوبهاری میرسد

پای سروی، در کنار گلبنی
بانگ نرم جویباری میرسد

بیقراریهای ما پایان گرفت
کودک دل را قراری میرسد

بی‌سبب غمگینی از شام شکست
روز فتح آشکاری میرسد

گرد اندوه از رخ خود پاک کن
از دل گردی، سواری میرسد

از پس عمری شکست ای دوستان
لشکر دشمن شکاری میرسد

صبر کن در انتظار یار باش

یار، بعد از انتظاری میرسد

دل مگیر از اختیار خویشتن

از پس جبر، اختیاری میرسد

مرداد ۱۳۵۶

دل بی‌انتظار

باغ جهان پر گلست، فرصت چیدن کجاست؟
دشت و چمن سبز سبز، بال پریدن کجاست؟

دوست، صلا میزند، همت دیدار کو؟
کعبه ز ما دور نیست پای دویدن کجاست؟

عالم از او پر صداست، گوش تو بیگانه است
در همه جا نقش اوست، قدرت دیدن کجاست؟

مدرسهٔ عشق را نعمت استاد هست
ای دل مکتب گریز، میل شنیدن کجاست؟

دانهٔ ذوق و هنر در دل ما کاشتند
لیک به فصل خزان شوق دمیدن کجاست؟

یار فروشد به جان، گلشن فردوس را
بیخردان را بگو، ذوق خریدن کجاست؟

نالهٔ جانسوز هست، خلوت دلخواه نیست
لرزش اشک مرا، جای چکیدن کجاست؟

پیر شدی، شوق وصل از دل ساکن گریخت

ای دل بی‌انتظار، حال تپیدن کجاست؟

فروردین ۱۳۶۰



نسیم عشق

مهلت ما اندك است و عمر ما بسیار نیست
در چنین فرصت، مرا با زندگی پیکار نیست

سهم ما جز دامنی گل نیست از گلزار عمر
یار، بسیارست، اما مهلت دیدار نیست

آب و رنگ زندگی زیباست در قصر خیال
جلوهٔ این نقش، جز بر پردهٔ پندار نیست

کام دولت را از آغوش سحر باید گرفت
مرغ شب گوید که بخت خفتگان بیدار نیست

با نسیم عشق، باغ زندگی را تازه دار
ورنه کار روزگار کهنه، جز تکرار نیست

فروردین ۱۳۶۰



خاک و خاک و خاک
دود و دود و دود!

در یاد من چو میخلد ایام کودکی-
ناگه بلور اشک-
در چشمهای غمزده‌ام برق میزند
چون مادری که یاد ز مرگ پسر کند-
بی اختیار میشوم و آه میکشم

آهی ضعیف و دور
گوئی که آه را ز دل چاه میکشم

میآیدم به یاد ـ
آن روزگار بیغمی و شادکامگی
تهران پر ز خاطرهٔ نیم قرن پیش
تهران پاک و خلوت و آرام و پرسکوت
تهران تابناک
تهران خوب و پاک.

میآیدم به یاد که در موسم بهار
بر عرشهٔ مناره و گلدستههای شهر
بس لکلک سپید
با بانگ خود نقارهٔ نوروز میزدند

تنگ دل غروب ـ

آواز و نغمه‌های هماهنگ سارها ـ

با حالت فراز و فرودی که داشتند ـ

زیر حباب سرخ شفق، دلپذیر بود

وآن بانگ شادشان به زمان حضیض و اوج

در گوش کودکانهٔ ما بی‌نظیر بود.

تنگ دل غروب

از نور موج‌گستر خورشید سرخ فام

در متن آسمان ـ

هر پاره ابر از دم یاقوتی شفق ـ

گوئی بسان پنبهٔ آتش گرفته بود ـ

در برکه‌های آب.

یا همچو برف، در دل پیمانهٔ شراب.

در آسمان سبز ـ
نقشی بدیع داشت ـ
ابر سپید و نور طلا رنگ آفتاب.
در دیدهٔ خیال ـ
همچون حباب بارفتن بود آسمان
خورشید هم چراغ طلا بود در حباب

تنگ دل غروب.
یعنی به حکم سابقه، تنگ کلاغ‌پر!
آندم که ما ز مدرسه می‌آمدیم شاد
هنگ کلاغ، همره آهنگ قارقار
از صیدگاه و دامنهٔ کوهپایه‌ها
می‌آمدند بال زنان با شکوه و نظم
بر شاخه‌های کاج و سپیدار و نارون

آرام میشدند
کم‌کم که سرخی شفق از شهر میگریخت
همخوابگان شام سیه‌فام میشدند.

شبها ستارگان سپید و درشت و پاک
چون سکه‌های نقره، درخشان و پرفروغ
در پرنیان سرمه‌ای آسمان صاف
بودند شبچراغ همه ساکنان خاک
یا چون اقاقیا که فشانند برچمن
دلخواه و دلپذیر و صفابخش و تابناک

هر لحظه یک شهاب شتابنده میکشید
خطّی ز نور بر ورق سبز آسمان
گوئی که ماهیان سبکپوی پرشتاب

از شوق میدوند به دریای بیکران.

در نیمه‌های شب ـ

یکسو شکوه زمزمه و بانگ مرغ حق

سوی دگر ترنّم بلبل میان باغ

تا لحظهٔ فلق

هنگام بامداد

در پرتو طلائی خورشید پرفروغ

در نیلگون پرند دلاویز آسمان

هر لحظه میچکید ـ

رنگ طلا به بال سپید کبوتران

آن زردو آن سپید چنان بود کز هنر ـ

آب طلا به نقره زند دست زرگران.

آوای دلربای **پرستو** به‌هر بهار
بانگ سرور بود
درآشیان **چلچله‌ها** زیر سقف‌ها
هنگام دانه دادن مادر به‌جوجه‌ها
غوغا و شور بود.

درآسمان صاف۔
گاهی ز لکّه ابر سپیدی شتابناك
میریخت خرده شیشهٔ **باران** به‌روی خاك
درپشت قطره قطرهٔ باران، شعاع مهر۔
میتافت برفضا
ناگه به‌چشم ما
رنگین‌کمان **آبی و زرد و سپید و سرخ**
برآسمان سربی خوشرنگ می‌نشست

در عهد کودکی

هر خانه‌ای به‌دامن **البرز** راه داشت

البرز سربلند در آن جامهٔ سپید ـ

بس باشکوه بود

از بام خانه‌های گلی پیش چشم‌ما

آبیّ آسمان و سپیدی کوه بود.

ای وای و ای دریغ

از دود بی‌امان و هیاهوی بیشمار

لك‌لك گریخت تا دل صحرای بی‌نشان

کوچید پرشتاب، بسوی کویر دور

وین نغمه‌ساز شهر فروماند از سرود

گوئی که برمناره و گلدسته‌های شهر ـ

جنبنده‌ای نبود.

ساران دلفریب -

از شهر دود روی نهادند در گریز

اینك نه سار هست و نه اوج است و نه فرود.

بس سالها گذشت و ندیدیم یکزمان

رنگین کمان به پهنهٔ نیلین آسمان

هرجا که بگذری -

خاك است و خاك و خاك

هرسو که بنگری

دود است و دود و دود

دیگر کبوتران سپیدی در اوج نیست

هرجا پرنده بود -

از آسمان گریخت

در آشیان غنود.

دیگر در آسمان اثر از رنگ نیل کو؟
شاید ستاره مُرد
یا آنکه دست دیو۔
هر جا ستاره بود۔
از آسمان ربود.

دیگر نوای بلبل و آوای مرغ حق
خاموش شد به‌باغ
دیگر کسی پرنده و آوای بلبلی۔
نه دید و نه شنود

دیگر نگاه ما گل رنگین‌کمان ندید
این کودکان ما۔
هرگز به‌یك بهار۔

رنگین کمان و جلوهٔ آنرا ندیده‌اند
لك لك کجاست؟ چلچله کو؟ مرغ حق چه شد؟
شایدکه نیست چلچله، یا هرچه بود مُرد
یا این پرنده سوی سماوات پرگشود
گوئی بهار و باغ و شبان ستاره‌ریز
درشهر ما نبود

هرجاکه بگذری
خاك است و خاك و خاك
هرسوکه بنگری
دود است و دود و دود.

اسفند ۱۳۵۵

فغان غریب

در این دیار، نداند کسی زبان مرا
کجاست آنکه شناسد غم نهان مرا؟

به شکر نعمت دیدار جان برافشانم
اگر به من برسانند، همزبان مرا

به جان رسیدم از آن همنفس که همدل نیست
که سوخت هر نفسش ریشه‌های جان مرا

اگر فغان غریبانه‌ام به عرش رسد
خدا گواست که او نشنود فغان مرا

کجا سراغ کنم همزبان همنفسی
که همچو تیر کند، قامت کمان مرا؟

امید نغمه فرو مُرد در من ای صیاد
بسوز بالم و ویران کن آشیان مرا.

تهران دیماه ۱۳۵۶

مرداب

گذشت عمر من اما چه عمر روح گدازی
که کیمیای حقیقت فروختم به مجازی

دلم به غفلت پنجاه ساله ماند و ندیدم
نه صبح، شوق نیازی، نه شام، خلوت رازی

ز شام عمر سیه، موی چون سپیده برآمد
هنوز مست دلم، وای من چه خواب درازی!

سیاه‌تر ز شبم، روز من بود که ندارم
به لب صفای دعائی، به دل حضور نمازی

ز نای مرغ سحر، نغمهٔ نماز برآمد
ولی ربود مرا خواب خوش به بستر نازی

فلک فکند به مرداب، قایق دل ما را
که نیست بیم فرودی درآن و شوق فرازی

هزار زخمه به دل برزدم که ناله برآرد
کجاست نغمهٔ خوش در دل شکستهٔ سازی؟

به‌پای خلق، نهادیم روی عجز و نسودیم
شبی به خاک در بی‌نیاز، روی نیازی

خدای من! همه اشکم که روی توبه ندارم
مباد بر سر من توسن عذاب بتازی

منم چو چنگ فرومرده در سراچهٔ غفلت؟
هزار نغمه برآرم، اگر مرا بنوازی!

رسید مرگ دل اما چه مرگ زود شتابی
گذشت عمر من اما چه عمر روح گدازی.

تهران: دهم دیماه ۱۳۵۵

عطر دعا

گر با سحرها خو کنی، بانگ خدا را بشنوی
دل را اگر یکسو کنی، هر شب ندا را بشنوی

در آن سکوت جانفزا، از عرش می‌آید صدا
گوش دگر باید تو را، تا آن صدا را بشنوی

محو جهان راز شو، با جان شب دمساز شو
تا از گلوی مرغ حق، نام خدا را بشنوی

بال خدائی ساز کن، تا عرش حق پرواز کن
کز قدسیان گلنغمهٔ حی‌علا، را بشنوی

باغ دعا پرگل شود، هر برگ گل بلبل شود
در باغ شب گر بگذری، عطر دعا را بشنوی

از سبزه‌ها وز سنگ‌ها سر میزند آهنگ‌ها
گر گوش جان پیدا کنی، آهنگ‌ها را بشنوی

تهران: تیرماه ۱۳۵۹

از بهار تا بهار!

همه گویند: بهار آمده است
و به هنگام بهار ـ
باز میرقصد و میرقصد و میرقصد برگ
باز میتابد و میتابد گل همچو چراغ
باز میگرید و میگرید ابر

باز میخندد و میخندد باغ

همه گویند: بهار آمده است
و به هنگام بهار ـ
باز میجوشد و میجوشد صد چشمه ز سنگ
جوی را میفشرد لاله در آغوشش تنگ ـ
باز میساید و میساید قو سینه به موج ـ
باز از رود خروشان شنوی بس آهنگ ـ
باز میپوید و میغلتد بر سبزه، نسیم ـ
تا برآرد ز دل شاخه، گل رنگارنگ
باز میلغزد و میلغزد شبنم بر گل
زآن سپس همچو بلوری شود از گل آونگ

همه گویند: بهار آمده است

لیک این بار، بهار آتش زاست
چه بهاری که خزان است، خزان ـ
چشمه‌اش خون وگلش آتش و ابرش از دود
جای گلبانگ و سرود ـ
ضجّه از مرغ چمن بشنو و زاری از رود
شبنمش اشک وگلش سرخی خون
دشت تا دشت وطن
همه از خون شهیدست کبود.

باز میرقصد و میرقصد و میرقصد مرگ
باز میافتد و میافتد، تن‌ها به‌زمین
آنچنانی که به پائیز فرو ریزد برگ ـ
چه بهاری؟ ... همه درد
رفته فریاد زن نوحه‌گری تا افلاک ـ

جای هر قطرهٔ شهد ــ
میچکد خون شهیدان از تاک
باز میبارد و میبارد، اندوه ز ابر
باز میگرید و میگرید، طفلی غمناک
باز مینالد و مینالد، مجروح ز تیر
باز میغلتد و میافتد اشکی بر خاک.

چه بهاریست؟ که پیدا نشود چشمه ز سنگ
همه جا چشمهٔ خونست و همه آتش جنگ
باز مینالد و مینالد، مجروح ز تیر
باز میغرّد و میغرّد، دشمن چو پلنگ
شهر از خون شهیدان، همه دریا دریاست
خصم خونخواره در این دریا، مانند نهنگ
چه شد آن ابر بهار؟

دود سرب است به‌بالای سرت، **ابری** نیست
یا اگر ابری هست ـ
دود آهیست که خیزد ز هزاران دل تنگ.
هیچ بارانی نیست
هرچه باران بینی ـ
قطرهٔ سرب سیاهست که خیزد ز **تفنگ**
رنگ گل نیست به صحرا و اگر رنگی هست
رنگ درد است که بنشانده زنان را بر اشک
رنگ خونست که کرده است زمین را گلرنگ
چه بهاریست که گلها، همه داغ ـ
چه بهاریست که سرها همه منگ
چه بهاریست که جانها همه درد
چه بهاریست که دلها همه تنگ
چه بهاریست که دلها همه تنگ.

تهران: بهار ۱۳۵۰

دلشکن دلنواز

رفیق دلشکن و یار دلنواز توئی
اگر چه زخمه زنی، نغمه‌بخش ساز توئی

به هفت پردهٔ چشم تو نیست پردهٔ شرم
ولی نهان نکنم پرده‌پوش راز توئی

به نیش و نوش تو خو کرده‌ام که میدانم

حقیقتی که بود همره مَجاز توئی

میان اینهمه بیگانگان غیرپرست

کسی که با دل من آشناست، باز توئی!

فروردین ۱۳۶۰



نقش دنیا

در خزان گلشن فسرد و از چمن پروانه رفت
پیری دل آمد و عشق جوان زین خانه رفت

پیر ما میگفت هر کو آشنا با دل نشد
در جهان بیگانه آمد وز جهان بیگانه رفت

خلوت عشاق جای چند و چون عقل نیست
ای بسا فرزانه کاینجا آمد و دیوانه رفت

عکس روی یار در پیمانهٔ توحید بود
سرخوش آن مست سراندازی کزین میخانه رفت

نقش دنیا خواجه را از عشق ورزی بازداشت
کودک از گُل دل برید و در پی پروانه رفت

اردیبهشت ۱۳۶۰

ابله

بیگانه‌ای خویشاوندنما را میشناسم که دیوانه‌ای عاقل‌نماست، نه از ادب عرب، ابجدی خوانده و نه پیکر بیروح خویش را به محضر قرآن فهمی کشانده.

این جوان اعرابی گنگ‌تر از عرب بدوی است.

نه زبان تازی که پارسی را نیز نمیداند!

این شوخ چشم بی‌فرهنگ، کار بیشرمی را بدان پایه رسانده است که به حکم: **قل انا بشر مثلکم** پیامبر بزرگوار را بشری چون خود میداند و رمز **یوحی الی** را نمیتواند دریافت.

آن ابله مدعی است که قرآن کریم را بدون شارح میتواند دریافت و در فهم کتاب خدا، حتی از رسول و خاندان پیامبر بی نیاز است.

خنده‌انگیز آنکه این اعجوبهٔ سخیف‌العقل، خود را صاحب دانش در قرآن کریم میشناسد، بی‌آنکه بتواند حتی نیم آیه از کتاب آسمانی را بطور معرب بخواند! مفاهیم قرآن کریم را از ترجمه‌های موجود به‌زحمت

میگیرد و با این بیمایگی استنباط‌های احمقانهٔ خود را در جمع این و آن بیان میکند و هنگامی کـه دیگران به ریشش میخندند، از سر حمق، استهزاء حاضران را، تشویق و تأیید تلقی میکند!

قطعه شعر **ابله** که خواهید خـواند، پاسخی است به او و کسانی که چون او گمان میکنند حتی متشابهات قرآن‌کریم‌را به مدد ترجمه‌های معمول میتوان دریافت.

ابلهی، بی‌دانشی، دیـوانه‌ای
جاهلی، با گفت حق بیگـانه‌ای

خود الف را از علف ناداده فرق
سالها در بحر غفلت مانده غرق

نه معلم دیده و نه مدرسه
خود گرفتار فریب و وسوسه

بی خبر از تازی و از پارسی
جستجو میکرد در قرآن بسی

در گمان خویش! قرآن فهم بود
خود ندانستی اسیر وهم بود

بس گریزان بود از گفت و شنفت
از سفه حسبی کتاب‌الله گفت

در تب نادانی خود میگداخت
نه محمد نه علی را میشناخت

گفت روزی: حسبنا قرآن و بس
نه محمد نـه علی نـه هیچکس!

عارفی گفتا بدو: ای کـوردل!
از چه‌رو اینگونه درماندی به‌گل؟

در دل هر آیـه‌ای تـأویل‌هـاست
فهم آن در حدّ مردان خداست

بر هـزاران راز قـرآن مجید
بی نبی و آل او نتـوان رسید

هر کسی را قدرت تفسیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست*

هست قرآن گرامی شهر نور
نور آن پنهان بود از چشم کور

سوره‌هایش هست جنات‌النعیم
خفته، در هر آیه‌اش گنجی عظیم

بی دلیل ره به گمراهی رسی
این حقیقت نیست پنهان از کسی

عقل و چشم و گوش سرمد بایدت
رهنمائی چون محمد بایدت

بعد پیغمبر، علی و آل اوست
تا نماید مغز قرآن را ز پوست

نیست قرآن، محرم بیگانگان
میگریزد عقل، از دیوانگان

***

ای برادر تو همان دیوانه‌ای
با کلام پاك حق بیگانه‌ای

مرد قرآن خوان ز قرآن دان جداست
شب‌پره با روشنی ناآشناست

فهم قرآن نیست کار بلفضول
کان بود در رتبت آل رسول

رمزها در سینهٔ آیات اوست
دیدهٔ اندیشمندان، مات اوست

منزل قرآن، سرای مصطفاست
آنکه خود آئینهٔ هستی نماست

بطن قرآن در کف بیگانه نیست
خانهٔ قرآن بجز این خانه نیست

خود کلیدش در کف پیغمبرست
بعد پیغمبر، معلم حیدر است

دامن عترت اگر از کف دهی
میروی در جاده‌های گمرهی

پیچ در پیچ است فهم این کتاب
آب را باید بدانی از سراب

در درون این صدف، دردانه‌هاست
کی چنین دُر در کف بیگانه‌هاست

حکمت این پرده‌های تو به تو
از محمد پرس و اهل‌بیت او

ورنه با سرمایهٔ بی‌دانشی ـ
چون عیال بولهب هیزم‌کشی!

تهران: فروردین ۱۳۵۹

---

* مصراعی که با * مشخص شده از جلال مولوی است در کتاب مثنوی

سیاهکاری

گذشت عمر من اما چه با شتاب گذشت
چنان نسیم شتابنده‌ای کز آب گذشت

چه سالها که نشستم به‌انتظار شباب
زصبح موی شنیدم شب شباب گذشت

امید و عشق و جوانی چو موج از سر من
چنان گذشت که گوئی شبی به‌خواب گذشت

گریخت از کف من لحظه های زود گریز
چو باد از نظرم بخت دیریاب گذشت

به‌باغ شب گل اشکی ز چشم من نچکید
دریغ و درد که آن لحظه‌های ناب گذشت

مگر خدا گذرد از سیاهکاری من
که نامه‌های سیاه من از حساب گذشت

هزار راه سلامت نمود پیر خرد
ولی ز غفلت من وقت انتخاب گذشت

اسفند ۱۳۵۹

قلب لشکر

لحظهٔ میعاد تا او حلقه بر در میزند
مرغ بیتاب دلم در سینه پرپر میزند

هر نگاهش باغ صد رنگست و بر لوح دلم
مردم چشمش دمادم رنگ دیگر میزند

دلربای من، مرا تنها نخواهد هیچگاه
هرکجا باشم خیالش بردلم سر میزند

لشکر غم هر زمان تازد به‌جانم باك نیست
یار من با بوسه‌ای برقلب لشکر میزند.

فروردین ۱۳۶۰

پاسخی از همزاد!

تنها و بی‌امید

بی‌یاور وغریب‌ـ

درچاهسار سرد زمان میگریستم.

میگفتم: ای دریغ!

عمری دراین سراچهٔ تقدیر زیستم-
اما کسی نگفت-
من درمیان این همه بیگانه کیستم؟

عمر آن بود که با نَفَس دوست بگذرد-
ورنه چه عمر، صد بود و چه دویستم
از بیکسی به آینه گفتم حدیث خویش
کای همنفس بگو که دراین دهر چیستم؟

همزادمن درآینه باآه سرد گفت:
من آیهٔ غمم-
بیهوده زیستم
گر هستی است این-
انکار نیستم

تهران: سوم فروردین ۱۳۵۹

استغنا

مرد گلچینم و از باغ سحر پا نکشم
دست امّید خود از دامن شبها نکشم

خاطر خرّم ما را چه نیازی به بهار؟
رخت ازخلوت دل جانب صحرا نکشم

ذره‌ام، لیک ز خورشید نخواهم مددی
با همه تشنگی‌ام منت دریا نکشم

غم ما به بود از شادی منت آلود
درد را میکشم و ناز مسیحا نکشم

با چنین عمر شتابان، غم امروز بس است
دم غنیمت شمرم محنت فردا نکشم

گر ازاین کهنه‌سرا رخت سفر باید بست
پس چرا دست طمع از سر دنیا نکشم؟

بهمن ماه ۱۳۵۹

همای ذوق و هنر

خدای من همه اشکم، نظر به چشم ترم کن
شکسته خاطر دهرم، از این شکسته ترم کن

دل فسردهٔ بی عشق را به سینه نخواهم
مرا در آتش شوقی بسوز و شعله‌ورم کن

روا مدار که لب از نوای عشق ببندم
ندیم مرغ شب و یار بلبل سحرم کن

در آن نفس که سپاه هوس به‌جنگ من آید
سرود فتح بیاموز و نغمهٔ ظفرم کن

زمانه بیهنری میخرد، زمان هنر نیست
گناه رفته ببخشا و فارغ از هنرم کن

تو ای رفیق موافق، به نغمه‌های محبت
از این هوای غم‌آلود زندگی بدرم کن

کجاست خلوت دل تا ز های و هو بگریزم
به کوی بیخبری گر گذر کنی خبرم کن

همای ذوق و هنر بودم و به خاک تپیدم

فغانم ار نشنیدی نگه به بال و پرم کن

اسفند ۱۳۵۹



گر فتم اینهمه باشد...

سکوت میکشدم، ذوق نغمه خوانی کو؟
مجوی نکته ز من، حال نکته‌دانی کو؟

کجاست عشق که جان مرا بر افروزد
وفا و مهر چه شد، عطر مهربانی کو؟

شبی که همره یاران مهربان تا صبح
صفا کنیم بـه مهتاب پـرنیانی کو؟

طلوع آن شب روشن که بـا نگاه خیال
نظر کنیم به گلهـای آسمانی کو؟

فرشته‌ای که به ناز دو چشم جـادوئی
به هر نگاه دهد بوسهٔ نهانی کو؟

زبان درد مـرا هیچـکس نمیداند
صفای همدلی و لطف همزبانی کو؟

گل محبت و گلـزار دوستی پژمرد
وگـرکه یـافت شـود حال باغبانی کو؟

یکی که دل برباید به یک نگاه، کجاست؟
شکوه دلبری و ناز دلستانی کو؟

دریغ و درد که پیری رسید و عمر گذشت
گرفتم اینهمه باشد . . .
بگو جوانی کو؟

فروردین ۱۳۶۰



ملامت

ای که‌دل میبر دی ازما آن دلارایی چه شد؟
آن بلور قامت و آن اوج زیبایی چه شد؟

یاد داری گونه‌های دلفریب خویش را
کو چراغ گونه‌هایت آن فریبایی چه شد؟

مخمل‌لب، برق دندان، ناز لبخند تو کو؟
دلبری‌ها را چه کردی، آن دلارایی چه شد؟

گیسوان بر شانه‌ها افشاندن و ناز نگاه
گردش مستانهٔ چشمان مینـایی چه شد؟

دیدهٔ آئینه‌ها حیران انـدام تو بود
وای بر حال تو آن غوغای رعنایی چه شد؟

با دل شاد و لب خندان، چو گل غلتیدنت
در میان پونه‌های سبز صحرایی چه شد؟

هر طرف صدها تماشایی ثناخوان تو بود
آن ثناخوانی کجا رفت آن تماشایی چه‌شد؟

ای که تنها مانده‌ای با خاطرات خویشتن
آنکه میبردی هزاران دل به‌تنهایی چه‌شد؟

آن خرامان رفتن و آن سر گرانی‌ها کجاست؟
کار عشاقت که سر میزد به‌رسوایی چه شد؟

ای بسا شبهای رؤیایی که بودی شمع جمع
اینک ای تنها بگو شبهای رؤیایی چه شد؟

نوبت پیری، زمان ناتوانی‌ها رسید
آن جوانی‌ها کجا رفت آن توانایی چه شد؟

فروردین ۱۳۶۰

ماهی و نهنگ

کرهٔ خاک همچو دریائیست
ما همه ماهیان این دریا
آسمان چون حباب بر سر ماست
ما شنایان میان این دریا

ماه و خورشید پیش دیدهٔ من
زورق نقره‌است و **کشتی** زر
کس نداند که این دو کشتی نور
چند قرن است میرود به‌سفر

زرمداران و زورمندان نیز –
گر نکو بنگری نهنگانند
که بجز بلع ماهیان ضعیف
ره و رسم دگر نمیدانند

گر جدائی نبود درصف ما
عرصهٔ روزگار، تنگ نبود
ماهیان گر که متفق بودند
اندرین بحر، یك **نهنگ** نبود.

مردادماه ۱۳۵۷

آزادی در قفس!

بار دیگر غم عشق آمد و دلشادم کرد
عـزم ویرانی من داشت و آبادم کـرد

دشت تا دشت دلم وادی خاموشان بود
تُندر عشق، به‌یك صاعقه فریادم کرد

نازم آن دلبر شیرین که به یك طرفه نگاه
آتشی در دلم افروخت که فرهادم کرد

قفس عشق، ز هر باغ دل انگیزتر است
شکر صیاد که در این قفس آزادم کرد

یار شیرین من ار تلخ بگوید شهدست
وین عجب نیست که گویم غم او شادم کرد

فروردین ۱۳۵۶



امیدهای در گور

در دل هر گور تاریکی امیدی خفته است
در کنار هر گنهکاری سعیدی خفته است

هر کجا دیدی که **سروی** رُسته در **آغوش** باغ
زیر پایش **سروبالای** رشیدی خفته است

لاله سرخی کـه با داغ دلـی روید ز خـاك

خود شهادت میدهد کانجا شهیدی خفته‌است

بید مجنون‌چون‌پریشان کردگیسو، بادگفت:

عاشقی دیوانه زیر چتر بیدی خفتــه است.

تیرماه ۱۳۶۰



باشم یا نباشم؟

به بعضی از خویشان **نزدیك** که اگر **دور**
باشند برسپاسم خواهند افزود!

دوست میدارم که با **خویشان** خود **بیگانه** باشم
همدم عقلم ، چرا **همصحبت دیوانه** باشم

دل به هر کس کی سپارم، منکه در **دل‌ها** مقیمم؟
تا توانم **شمع** مجلس شد، چرا **پروانه** باشم؟

آزمودم آشنایان را، فغان از آشنائی
آرزومندم که با هر آشنا، بیگانه باشم

مرغ خوشخوانم، وگر در حلقهٔ زاغان نشینم
کی توانم لحظه‌ای در نغمهٔ‌مستانه باشم؟

مردمی گم شد میان آشنایان، از تو پرسم:
با چنین نامردمان، بیگانه باشم یا نباشم؟!

شهریور ۱۳۶۰



شکوه کعبه

مردمان بسیار ، اما مردمی کم دیده‌ام
ای بسا نااهل را در اهل عالم دیده‌ام

تا به شادی مینشینی غم رسد از گرد راه
بر لب خندان هرگل ، اشک شبنم دیده‌ام

کلبهٔ درویش و **خواب امن** او جاوید باد
کاندر آن اسباب دولت را فراهم دیده‌ام

حق نمایانست در آئینهٔ **اشک یتیم**
من **شکوه کعبه** را در **آب زمزم** دیده‌ام

گرچه طرحی در دل از **آدم** کشیدم تا **مسیح**
صورت دلخواه را در نقش **خاتم** دیده‌ام

شهریور ۱۳۶۰

از خویش بیگانه...؟

میان مـا و **فرزندان** حصاریست

حصاری از **زمان‌ها** وز **مکان‌ها**

حصاری از **دو نسل ناهماهنگ**

حصاری از زمین تـا آسمـان‌ها

پدر در جذبهٔ افکار خویشست
پسر، مستی که هشیاری نداند
زمان در دستشان چون ریسمانیست
یکی اینسو، یکی آنسو کشاند

پدر با خشم میغرّد به فرزند
که من پروردهٔ دنیای خویشم
پسر چین بر جبین آرد که: ای مرد!
برو، من در پی فردای خویشم

پدر گوید که: فرزندم تبه شد
پسر در دل کند او را ملامت
پدر با خشم گوید: ای تبهکار
برو از پیش چشمم تا قیامت

در این غوغا مگر مردی برآید
که با دانش بجوید ریشه‌ها را
به فتوای خرد با دست تدبیر
گره بندد بهم اندیشه‌ها را

به عمری بس در مغرب نشستن
سرانجامش نفاق خانگی شد
چو شرقی خویش را درغوب گم کرد
گرفتار ز خود بیگانگی شد

سموم غرب چون بر شرق توفید
خزان شد باغ فکر وسنت وکیش
پدر، بیگانه شد با روح فرزند
پسر،گمگشته‌ای بیگانه با خویش

چو غربی در تفکر برتری یافت
ز بیمش مرد شرقی رخ نهان کرد
بسی کوشید غربی، لیک شرقی-
ز بس بنشست، خود را ناتوان کرد

چومشرق بهرخودآسودگی‌خواست
ره اندیشه را مغرب بر او بست
چنان کوشید غربی در ره علم
که پل را پیش پای شرق بشکست

چوشرقی خویش‌رادرخویش‌گم‌کرد
بسی کوشید غربی در شکستش
اگرشرقی‌بجوید خویش را- باز-
بیفتد رمز پیروزی به دستش،

شهریور ۱۳۶۰

فرزانگی

خسته شد روح من از فرزانگی
شادمانم با غم دیوانگی

عاشق و دیوانه‌ام، منعم مکن
چون نسازد عشق ، با فرزانگی

دانه میجویم ز کام موج ها
مرغ طوفانم، نه مرغ خانگی

آبرو را از برای نان‌مریز
پا منه در دام، از بی‌دانگی

زندگی با آشنایان تلخ بود
کام من شیرین شد از بیگانگی

دل به هر ناکس نشاید باختن
پس به هر شمعی مکن پروانگی

دشمنی‌ها دیده‌ام از دوستان
باختم در بازی مردانگی

مهرماه ۱۳۶۰

کجا نیست؟

اگر در خلوتت نورخدا نیست
تورا دردی بود کانرا دوا نیست

خدا در هر دل بیگانه پیداست
ولی بیگانه با او آشنا نیست

یکی گفتا که: **ایزد** در کجا هست؟
بدو گفتم که: ای غافل، **کجانیست؟**

فروغش در **دل‌روشن** هویداست
ولیکن **تیره‌دل** گوید: خدا نیست

مگر رخسار خود، **روشن** توان دید
درآن آئینه کاندروی **صفا** نیست؟

***

تو خود در **جبر**، **صاحب اختیاری**
که هر پیشامدی کار **قضا** نیست

به سعی خود **توکل** را درآمیز
که **راه چاره**، تنها سعی ما نیست

نصیب زر پرستان، زرد روئیست
نشان روسپیدی در طلا نیست

عجب دردی بود دنیاپرستی
که درمانش به قانون شفا نیست

بیا ای خواجه دنیا را رها کن
وگرنه جانت از چنگش رها نیست

به درویشان دلی تابنده دادند
که یک دانگش نصیب اغنیا نیست

چه آتش‌ها که در کاخ ستم ریخت
مگو دیگر اثر در ناله‌ها نیست!

مهرماه ۱۳۶۰

عاشق مردم

خدایا! عشق را در من برانگیز
ندای عشق را در من رسا کن
از این مرداب بودن در هراسم
مرا از ننگ بی‌عشقی رها کن

بده عشقی کـه جانم بـرخروشد
بلرزاند خـروشم آسمان را
به گلبانگی بـر آشوبم زمین را
به فریادی برانگیزم زمان را

بـه نیروی محبت زنـده‌ام کن
به راه دستگیری‌ها تـوان ده
مـرا عشقی به انسان‌هـا بیاموز
توان یـاری درماندگـان ده

مرا بال و پری بخشا خدائی
که تـا بیغوله‌ها پـرواز گیرم
به من سرپنجهٔ قدرت عطا کن
کـه غمها را ز دلها بـاز گیرم

در آیم نیمشب در کلبه‌ای سرد
بپاشم عطر شادی بر غریبی
بر افروزم، چراغ زندگانی ـ
به شبهای سیاه بی‌نصیبی

مرا **مهتاب** کن در تیره شبها
که بر هر کلبهٔ ویران بتابم
دم گرم مسیحائی به من بخش
که بر بالین بیماران شتابم

مرا **لبخند** کن، لبخند شادی
که بر لبهای غمخواران نشینم
زلال چشمهٔ آمرزشم کن
که در اشک گنهکاران نشینم

مرا ابر عطوفت کن که از خلق -
فرو شویم غبار کینه‌ها را
ز دلها بسترم امواج اندوه
کنم مهتابباران سینه‌ها را

نسیمم کن که عطر دوستی را
بپاشم در فضای زندگانی
بَدل سازم خزان زندگی را
به‌باغ عشق‌های جاودانی

بزرگا- زندگی بخشا! برانگیز -
نوای عشق را از بند بندم
مرا رسم جوانمردی بیاموز
که براشك تهیدستان نخندم

به راهی رهسپارم کن که گویند:

چواو، کس عاشق مردم نبوده است

چنانم کن کـه برگـوردم نویسند:

دراینجا، عاشق مردم غنوده است.

تهران: دیماه ۱۳۵۸



اشکی بر ماتمی

خوانندهٔ عزیزم

شاید خدا نخواست که آخرین برگ‌های این کتاب با لبخند سرور به چاپ سپرده شود.

من بر آن بودم که با قطعه شعر **عاشق مردم** این دفتر را بپایان ببرم اما در همین گیرودار داغی بر دلم نشست که امیدوارم بر جان تو ننشیند.

سخن را به درازا نکشانم:

طوفان مرگ در فصل خزان، برگی دیگر از درخت غمگین خانوادهٔ ما را بر خاک ریخت و خواهر معصومم روی در نقاب خاک کشید و بدیدار خداوند شتافت و آتشی ناگفتنی بردلم نهاد.

به هرروی، تربتش را با باران اشک شستشو کردیم، اما نمیدانستم گم کردن خواهر تا این پایه تلخ است و بدینگونه روح را به ویرانی میکشد.

مشیت خداوند بر این بود که کتاب **لحظه‌ها**

و صحنه‌ها با نام او و عشق تو آغاز شود و با اشک من پایان پذیرد که اینهم خود لحظه‌ای و صحنه‌ای بود، چه میتوان کرد؟

هر دم آید غمی از نو به‌مبارکبادم

ملامتگران مرا ملامت نکنند که شعر شخصی عرضه میدارم. شعری که از سر رنج و درد باشد ابداً شخصی نیست؛ بلکه چشمهٔ غم و جوش احساس و عاطفه است که جمعی همدرد را فرا می‌گیرد و شعری که فریادش و دردش فراگیرندهٔ گروهی بیشمار ازخلق باشد نمیتواند شخصی باشد.

چه بسیارند عزیزانی که خواهری نازنین را از دست داده‌اند و در عزای دل داغدار، سیه پوشند.

بگذارید من وآنها با هم برغمی مشترک بگرییم.

این زمزمه‌ها اشک را بر دیده میدواند و گریه، دل را تسکین می بخشد.

بدین مناسبت در پایان کتاب دو قطعه سوکنامه از نظرشما میگذرد. مرا خواهید بخشید.

امید آخرین

به‌یاد خواهر گمشده‌ام

زمانی زیست در غمخانهٔ دهر
زنی غمگین، زنی تنها، زنی پاك

بسا شبها چو شمعی تا دم صبح
گل اشکش چکید از چشم غمناك

ولی در یکنفس از شمع جانش ـ
بر آمد دود و پر زد سوی افلاک

پس از مادر، امید آخرین بود
امیدآخرین هم رفت در خاک

سی‌ام مهر ۱۳۶۰



پرنده‌ای که پرید...

در سوک دردانگیز خواهر معصومم

بجز غم تو که با جان من هم‌آغوشست
مرا صدای تو، هر صبح وشام، درگوشست

چراغ خانهٔ چشم منی، نمیدانی-
که بی توچشم من وصحن‌خانه خاموشست

قسم به زلف سیاهت چنـان پریشانم
که هرچه غیر تو از خـاطرم فراموشست

ز چشمم ای گل مهتاب خفته در پس ابر-
چو ماه رفتی و شبهـای من سیه پوشست

هزار شکر کـه گـر غـایبی ز دیـدهٔ ما
غم فراق تو با اشک من همآغوشست

پرنده‌ای کـه غزلخوان بـاغ بود، پرید
کنون ز داغ غمش باغ سینه گلجوشست

سی‌ام مهر ۱۳۶۰

پایان

از انتشارات